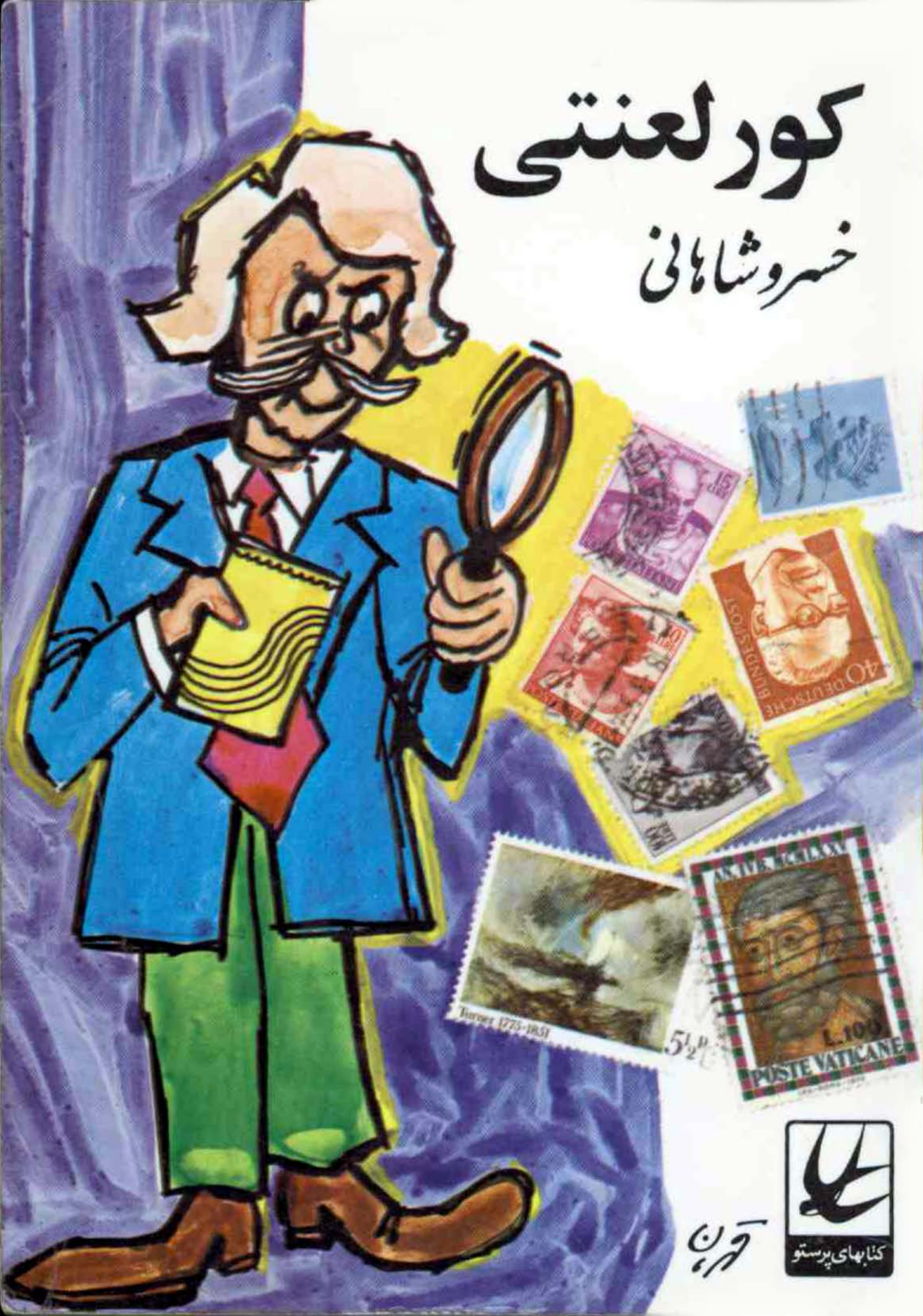
کورلعنتی

خسرو شاهانی



کتابهای پرستو

تهران

کتابهای پرستو

کور لعنتی

خسرو شاهانی

باشگاه ادبیات

کتابهای پرستو

شاهانی، خسرو

کودکان

چاپ دوم: ۱۳۴۳

چاپ سوم: ۲۵۴۵ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه موسوی - تهران

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۷۳ — ۳۶/۲/۲۱

حق چاپ محفوظ است.

« ... اگر روزی از من بپرسند چرا این کتاب را »
« چاپ زدی ؟ میگویم: بهمان دلیل‌که نام سگم را »
« واندل گذاشتم واگر بپرسند چرا نام سگت را »
« واندل‌گذاشتی ؟ میگویم : نمیدانم ! »

نام داستانهای این کتاب

کور لعنتی ، صفحهٔ ۵
مرده‌کشی ، صفحهٔ ۱۶
تمبر باز ، صفحهٔ ۲۶
عینك طبی ، صفحهٔ ۳۵
توبه ، صفحهٔ ۴۲
دکترهای‌محله،صفحهٔ۴۸
دوای‌حرام ، صفحهٔ ۵۸
کوچه نیکبخت، صفحهٔ۶۹
دزدپیداشد ، صفحهٔ ۷۶
تله موش ، صفحهٔ ۸۴
بروجعلی ، صفحهٔ ۹۱
شغل بی‌دردسر ،صفحهٔ۱۰۱
سیل‌زدگان ، صفحهٔ۱۰۹
دایه آقا ، صفحهٔ ۱۲۲
واندل ، صفحهٔ ۱۲۹

کور لعنتی

این ماجرای عجیب ، در روزگار پیشین در شهر بلخ اتفاق افتاد .

... سرگذر ماکوری بودکامل مرد که مدتها بود خیمه و خرگاه گدائی‌را درآن‌نقطه کوبیده بود وبه کسب حلال وپردرآمدش ادامه میداد.

ازخصوصیات این‌گدای‌کور یکی این بود کـه از عابرین چیزی طلب میکرد. اگر عابر چیزی، درکیسه داشت وباو میدادفبها وگرنه دست بطرف آسمان میگرفت و هرچه دلش میخواست نفرین میکرد .

نفرین‌هائی که اگربغل سنگ میگذاشتی سنگ میترکید. مردم مادر مرده محلهٔ ماهم یـا ازترس ازمحلی که این گـدای کور لعنتی نشسته بود عبور نمیکردند ویااگر ناچار به‌عبور بودند قبل‌از اینکه صدای نفرینش بلند بشود چیزی کف دستش میگـذاشتند و صدایش را میبریدند وگاهی از اوقـات هـم بین عابر نفرین شده و گدای‌کور محله مشاجره لفظی درمیگرفت وخلاصه اینکـه این بابا مزاحمتی برای مردم محله ما ایجادکرده بودکه بهیچ طریقی امکان رفع مزاحمتش نمیرفت. یکی دوبار هم صابونش بجامه من‌خورد که ناچار شدم برای دفع شر او به‌پـاسبان پست محل شکایت کنم و اوهم درجواب گفت: « ما بدون اجازه مدعی العموم نمیتوانیم مزاحم کسی بشویـم و سلب آزادی دیگران بـر خلاف قانون است مگر اینکـه مدعی‌العموم دستور کتبی بدهد تا ما اورا جمع کنیم . »

بالاجبار شکایت بلند بالائی به‌مدعی‌العموم نوشتم و گفتنی‌ها را گفتم و تقاضا کردم دستور بفرمایند شر این گدای کور سمج و بددهن را ازسر مردم محله ما رفع کنند، چون کور است! نه میشود اورا کتك زد نه‌مردم محله ما آن‌چنان استطاعت وقدرت مالی دارند که هر روز صبح مبلغی بعنوان باج چشمهای بادامی اش باین کور لعنتی بپردازند ونه بدون اجازه جناب آقای مدعی‌العموم مأموران دولت حاضرند اورا جمع‌آوری کنند .

زیر نامه‌را امضاء کردم وباپست سفارشی برای مدعی العموم فرستادم وبرای اینکه کمتر قیافه اورا ببینم و دیگر مشمول لطف و عنایت این کور لعنتی نشوم مسیرم را عوض کردم وبا دور کردن راه خانه ومحل‌کارم از دو کوچه عقب تر رفت و آمد میکردم و تقریباً بیست روز میشد که اورا نمیدیدم. بعد از قریب یکماه که از شکایت من گذشت یك‌روز صبح زود شنیدم درخانه‌را میزنند. دررا باز کردم یك مأمور عدلیه بود که ورقه احضار مرا بدست داشت.

گفتم: «برای چه‌مرا احضار میکنند؟ من که‌کاری نکرده‌ام.» مأمور گفت: «بنده‌بی‌اطلاعم حتماً درورقه علت‌احضارشمانوشته شده.» ورقه‌را گرفتم فقط نوشته بودند برای ادای توضیحات دربارهٔ شکایت خود بشعبهٔ فلان عدلیه مراجعه کنید.

بیاد شکایت چندی قبل خودم افتادم. لباس پوشیدم و باتفاق مأمور بهمان شعبه‌ای که در ورقه ذکر شده بود رفتم.

رئیس شعبه پرونده مرا خواست وبعد از خوش بش مفصل و اظهار تشکر وامتنان ازهمکاری بی‌شائبه بنده در مورد جمع آوری متکدیان مزاحم واینکه تا این همکاری‌ها بین مردم و دستگاههای اداری وبخصوص دستگاههای قضائی نباشدکاری ازپیش نمیرود گفت: «آقای مدعی‌العموم ازحسن‌توجه شما صمیمانه تشکر کردند و شکایت وپرونده شمارا باین شعبه ارجاع کردند که نسبت بجمع آوری کور نفرین کن‌بددهن اقدام کنیم. «خیلی‌خوشحال شدم وازاینکه‌دستگاهی بآن عظمت بشکایت فرد کوچکی مثل من‌اهمیت داده‌ودستوررسیدگی

صادر کرده‌است برخودم بالیدم ودردل برای همه خدمتگزاران توفیق خدمت آرزو کردم و گفتم: «هرچه امر بفرمائید که ازدست من ساخته باشد بروی‌چشمم انجام میدهم.»

رئیس شعبه زنگ‌زد ویك مأمور وارد شعبه شد. رئیس‌شعبه رو بمأمور کرد ودست مرا دردست‌او گذاشت و گفت:«بااین آقامیروی وبااین اجازه کتبی جناب آقای مدعی‌العموم کور مزاحم‌را برمیداری وباینجا میآوری.»

دونفری «بنده ومأمور» ازعدلیه خارج شده وسوار تاکسی شدیم وبمحل وقرارگاه کور مورد بحث رفتیم ولی نبود و هرچه به اینطرف و آن‌طرف نگاه کردم و گردن کشیدم کوری ندیدم. از یکی از کسبهٔ محل سراغش‌را گرفتم گفت والله تا هفت هشت ده روز پیش همین‌جا بود ونزدیك به ده‌روز است که دیگر نیامده شاید به محلهٔ دیگری رفته باشد.

بمأموری که‌همراهم بود گفتم:«بحمدالله‌قضیه خودبخودمنتفی شد وزحمت شما هم کم شد خودش دفع شر ومزاحمت کرده است.شما بروید و ازقول بنده به‌آقای رئیس شعبه بفرمائید که کور محلهٔ ما به‌محلهٔ دیگری رفته.»

گفت:«بنده مأمورم که شمارا باکوربعدلیه ببرم‌حالا که کور را نمیتوانید پیدا کنید وتحویل من بدهید خود شما بی‌زحمت‌تشریف بیاورید وجریان را بمقامات مربوطه بگوئید.»

گفتم: «سرکار، این کور لعنتی‌را که من پنهان نکرده‌ام پسر عمه بنده هم نبوده که ازمن اجازه بگیرد تابجای دیگر برود، کوری بود گدا ، مدتی مزاحم مردم محلهٔ ما بود حالا رفته مزاحم مـردم محله دیگری بشودوبااین ترتیب قضیه خود بخود منتفی است.»

گفت: «بنده‌مأمور اجرای قانون هستم یاکوررا تحویل من بده‌یاخودت برگرد بعدلیه !»

دیدم حق بجانب مأمور است و از قدیـم گفته‌اند «المأمور معذور» گفتم:«پس امروز کار دارم تو برو وفردا صبح‌خودم میآیم.»

مأمور که آدم قانون دان وباانضباطی بود برای محکم‌کاری یك ضمانت نامه خطی عادی ازدوسه نفر کسبه محل گرفت کـه اگر فردا صبح بنده بعدلیه نرفتم آنها مرا تحویل بدهند و کسبه محل‌هم چون مرا میشناختند این‌ضمانت خط را دادند.

بهرتقدیر، فردا صبح بنده بعدلیه وبهمان شعبه‌ای که‌پرونده شکایت من و کور لعنتی مطرح بود رفتم وجریان‌را اول شفاهی وبعد کتبی برئیس شعبه عرض کردم .

گفتند پرونده تااینجـا مسیر عادی خود را طی کرده است ولی نمیشودکاری راکه شروع کرده‌ایم ناتمام بگذاریم.

بهرحال این کور محله شما برف نبود که آب بشود وازاین شهر ومملکت هم خارج نشده وشماهم از هر کس بهتر اورامیشناسید باید باما همکاری کنید تـاکارها پیشرفت کند . باهمین‌مأمور تشریف ببرید درمحله‌های شهر گردش کنید وهر کجا اوراپیدا کردید تحویل مأمور ما بدهید ودیگر ما باشما کاری نداریم.

ای داد وبیداد! من چطورکار و زندگی‌ام‌را رها کنم ودراین شهر بی درودروازه که نه اولش پیداست ونه آخرش کور موردشکایتم را پیدا کنم و تحویل مقامات قضائی بدهـم ؟ این چه غلطی بود کردم ! ؟

گفتند:«چاره‌ای نیست باید همکاری کنی‌وگرنه بجرم‌مفتری و ایجاد مزاحمت برای دستگاه قضائـی مملکت تحت تعقیب قـرار خواهی گرفت، قانون که شوخی بردار نیست‌کار مملکت که بی حساب وکتاب نیست !؟»

دیدم علاجی نیست و برای اینکه خودم تحت تعقیب قـرار نگیرم ازهر کجا که هست بـاید این کور لعنتی را پیدا کنم .

وبرای اینکه ازطرف دیگر مورد شماتت وتوبیخ کارفرمایم قرار نگیرم یك‌هفته مرخصی بدون حقوق ازاو تقاضا کردم که برای پیدا کردن کـور لعنتی فرصت داشته باشم و قرار شد کـه عملیات اکتشافی‌را باتفاق مأمور ومجری‌قانون ازصبح روز بعد شروع کنیم.

فردای صبح آن‌روز بنده هنوز ناشتائی نخورده بودم که سر وکله مأمور پیدا شد بادستپاچگی یك‌چای قندپهلو خوردم و باتفاق راه افتادیم واول محله های شهررا تقسیم‌بندی کردیم و ازمنطقه‌یك شروع بجستجو وکاوش کردیم. تا ظهر بیش از دومحلـه را نتوانستیم جستجو کنیم وقرارشد بقیه فعالیت ودنباله اکتشاف را بگذاریم‌برای بعد از ظهر، بعد از ظهر هم بیش از یك محله را نتوانستیم از زیر پا درکنیم .

وروز دوم نقشه بهتری کشیدیم باین ترتیب کـه چون پی بردیم به تنهائی قادر نیستیم کور لعنتی مورد نظررا پیدا کنیم بهتر است ازمردم کمك بگیریم.

روی این فکر به‌اولین عابری که رسیدیم بنده سرراهش‌را گرفتم وگفتم: آقا !

آقا یکه‌ای خورد وگفت :

« بله ! ؟»

گفتم: « ببخشیددرمحلهٔ شما کوری قد بلند که دارای ریشی کوسه وتنك وچهره‌ای سوخته وپرمهر آبله باشدگدائی نمیکند؟»

مردك نگاه معنی‌داری بمن وبعدبمأمور کرد وگفت: «نخیر! چه کوری؟»

دوباره مشخصات کوررا گفتم واین‌بار اضافه کردم که بسیار بددهن هم هست وبهمه نفرین میکند !

خنده رندانه‌ای کرد وگفت: «نه‌آقاجان درمحله‌ماچنین کور مزاحمی‌نیست.» وراهش را کشید ورفت... دومی‌وسومی‌وپنجمی‌بالاخره از بس‌ما بهرکس رسیدیم و سراغ کور مورد نظررا گـرفتیم اهل محـل خبر شده بودند و عده‌ای بدنبال مـاافتاده بودند کـه بدانند قضیه چیست؟

یکی میگفت این کورآدم کشته واینهامأمور دولت هستند که اورابگیرند، یکی‌میگفت‌نه‌آقا ،من‌میدانم‌قضیه‌چیست ازقرارواقع این کور درخانه‌اش گنج پیدا کرده وحالادولت فهمیده ومیخواهدگنج

خودش رااز کور بگیرد. یکی میگفت این کور، قاچاقچی‌است و با قاچاقچی‌ها سروسری دارد وخلاصه‌اینکه مردم آن‌محله کاروکسب خودرا رها کرده بودند ودنبال‌ما افتاده‌بودند و بااظهار نظرهائی که میکردندمیخواستند بدانند قضیه‌چیست‌واین کوریکه ماچنین‌بااشتیاق بدنبالش میگردیم چگونه کوری است وچکار کرده !

بالاخره روزچهارم یکی‌ازافراد محله‌بدادمارسیدو گفت:«در فلان‌نقطه پشت‌دیوار قصابی‌محل که ماشینهای‌شهرداری زباله‌هارا آنجاخالی میکنند کوری می‌نشیند شایدهمان‌باشد! »

باور کنید وقتی این‌خوش خبری را ازدهان مردك‌شنیدم‌مثل اینکه خدادنیا را بمن‌داده باشد، بال‌درآورده بودم، ازخوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم ، قدم کش باتفاق مأمور بطرف قصابی محله‌رفتیم وجمعیت‌هم پشت‌سرما میدویدند وبهرکس‌میرسیدند مژده‌میدادند که بالاخره کورپیداشد .

وقتی پشت دیوار قصابی رسیدیم و من نگاهی بقیافه کور خاکروبه نشین کردم دیدم در کور بودنش حرفی‌نیست ولی‌این کور آن کور نیست .

بمأمور گفتم که:«این کورمورد علاقه‌مانیست.» گفت:«مگراو چه شکلی بود؟»

گفتم:«اوریش کوسه داشت‌واین پیرمردی است‌باریش دبه و جوگندمی.» گفت:«ای مردتو هنوز این گداهاو کورهای مصلحتی‌را نمیشناسی اینهاهر روزبیك رنگ وبیك‌شکل‌درمیآیند،این کورهمان کوراست که‌برای اینکه شناخته نشودریش‌توپی گذاشته .»

فکری کردم دیدم هرچه‌باشد اومأمور دولت‌است‌وتجربه‌اش دراینگونه‌مواردازمن‌بیشتراست‌وبهترمی‌فهمد، گفتم:«هرطورشماصلاح میدانی ولی‌اگر این کورهمان کورلعنتی نباشد ظلم‌است که‌آدم بی گناهی رابجای دیگری بگیرد .»

فکری کردو گفت: «من‌الان ترتیبش رامیدهم‌وبتوثابت‌میکنم که‌این کورهمان کور است.» وبلافاصله یك سلمانی دوره‌گردرا که‌از

آن‌حدود می گذشت صدا کرد و گفت‌ریش این کوررا باقیچی‌یك‌مودر میان بزن و کوسه‌اش کن!»

مردم محله‌هم دوپشته‌اطراف بنده‌ومأمورو مردك سلمانی و پیردمرد کورحلقه زده‌بودند که ببینند پایان ماجرا بکجا میکشد.

پیرمرد مادرمرده ازهمه‌جا بی‌خبرهم که‌نمیدانست‌قضیه‌چیست و فقط ازدحام جمعیت رادر اطرافش احساس کرده بودوهرگز چنین جمعیت نان‌وآبداری اطراف خودش احساس نکرده‌بود بفکر استفاده کردن ازموقعیت افتاده بود و درحالی‌که دستش رابطرف جمعیت دراز کرده بودیك نفس‌میگفت: «بمن کورعاجز کمك کنید ،یك‌قران دوقران پنج‌قران‌بمن‌بدهید ،نفری‌یك‌قران‌بدهید، باب‌الحوایج‌مشکل شما رابگشاید .»

بالاخره مأموربه پیرمرد کور قضیه‌را گفت‌واخطار کردبرای کشف حقیقت بایدتن‌بقضا بدهد تاریش توپی‌اش راکوسه کنند ! و پیرمرد که تازه فهمیده بودبوی کبابی‌که بدماغش خورده خرداغ میکنند،به‌جلزوولز والتماس افتادکه‌اواز کشف حقیقت‌بگذردو ریشی راکه بخون دل‌پرورانده بدم تیغ‌وقیچی سلمانی ندهدولی مگر چنین چیزی امکان داشت ؟حقیقت بایدهرچه هست کشف‌شود ودرمیان‌عجز والتماس پیرمرد کور ، سلمانی دوره گرد دست بکارشد وباتیغ‌وقیچی بجان ریش«دبه» وتوپی پیرمرد کورافتاد وبادقت هرچه‌تمامتر نیم سانت ریش‌اورا زددرست‌مثل مزرعه‌گندمی که‌یك وجبش‌رادرو کرده باشند ویك‌وجبش راباقی گذاشته باشند !ای‌کاش‌نقاش می بودم ومی‌توانستم صورت اورا بعداز اصلاح برای شما روی کاغذترسیم کنم .

وقتی کارمردك سلمانی تمام‌شدوچشم من بصورت پیرمردمادر مرده افتاددلم راگرفتم وحالا نخند و کی‌بخند!

آخر شما نمیدانیدریش‌بآن قشنگی بچه‌صورتی درآمده‌بود. وقتی که‌کارتمام شدمأمور روبمن کرد که‌خوب درقیافه‌اش دقیق‌بشوو ببین حالا که کوسه شده‌همان کور مورد نظر است یا نه؟ گفتم «والله . . در کوسه بودنش حالاشکی نیست ولی اوصورتش پراز مهر

آبله بود .»

مأمور کشف حقیقت گفت:«کاری ندارد الان باذغال یامرکب من صورتش را درست میکنم.» وازپسربچه محصلی که درمیان جمعیت بود و ازمدرسه بخانه برمیگشت دوات ومرکبش راگرفت وباکمک تمداد ومرکب درمحلهائی ازصورت پیرمرد که ریش نداشت نقطه‌های سیاه مرکب گذاشت.

من نمیدانم این مأمور نقاش بود، «گریمور» تا تربود، چه بلائی بود که چنان ریش دبه‌اورا کوسه کرد وصورت صافش راپراز خال مهر آبله کرد که انگار ازبدو خلقت این پیرمرد همینطور بدنیا آمده بود و جمعیت هم که سرگرمی تازه وبی‌سابقه‌ای پیدا کرده بودند دلشان را گرفته بودند و یک روند می‌خندیدند شماهم بودید می‌خندیدید !

وقتی کارمأمور تمام شد گفت: «حالا شکل همان کورسابق محله شما نشد؟» گفتم:«والله شدا ما! این آن نیست!»

گفت: «چه نقصی دارد؟» پیرمرد کور که سؤال وجواب ما را شنید خودش را برای بلای تازه‌ای آماده کرد وگفت:«آقا... نترس! بآقا بگو که آن کور پدرسگ چه شکلی بوده که کشف حقیقت بتأخیر نیفتد وحقیقت لوث نشود.»

گفتم:«آخر قدش بلندتر ازاین بود .»

گفت:«مثلا چقدر بلند تر بود ؟»

گفتم: «فکرمیکنم چهارانگشت.» مأمور فکری کردو گفت: الان باندازه چهار انگشت بلندش میکنم این کـور همان کوراست خودش رابکوتاه قدی زده !»وبلافاصله یك جفت کفش پاشنه بلند ازپای یکی ازخانمهای تماشاگر صحنه بیرون آورد وبپای پیرمرد کور کرد و گفت : «حالا بلند شوو بایست !»

پیر مرد ایستاد دیدیم ازنظر قدهم همان اندازه شد ولی این کور آن کورنیست چرا آدم دروغ بگـوید ، فردا آدم رادریك وجب خاك میگذارند!

آن مرد که تردید مرادید گفت:«حالاهمان کورسابق محله

شما شدیانه ؟ »

گفتم: «والله تـا اینجا تقریباً شبیه اوشد ولی این کور آن کور نیست. »

گفت: «نشانی دیگرش چه بود .»

گفتم: «وقتی نفرین میکرد صدایش دورگه بود و این مرد صدایش صاف و نرم است.»

گفت: « الان درستش میکنم ،این کور همان کور است منتهی خودش را بصدا صافی زده! من تا کشف حقیقت نکنم این پیرمرد حقه باز را ول نمیکنم.» و پیرمرد که دیگر تن بقضا داده بود و غیر تسلیم و رضا چاره‌ای نداشت گفت: « آقا هر کاردات میخواهد با من بکن.» مأمور از پیرمرد کور پرسید: « نفرین بلدی ؟»

جواب داد: «نه !»

گفت: «چطور میشود یك کور گدا نفرین بلد نباشد؟ نگفتم تو همان کوری منتهی خود را به نابلدی زده‌ای !

هرچه من میگویم باصدای بلند بگو !یاالله بگو... الهی خیر از عمر و زندگی‌اش نه‌بیند هر که بمن کور عاجز رحم نکند!»

پیرمرد عین نفرین نامه‌را گفت !

مأمور عصبانی شد: «اینطور نه !باصدای دورگه بگو...»

پیرمرد قسم‌خورد این صدای خدادادی من است!

گفت من الان درست میکنم و بلافاصله دوانگشت کت و کلفتش را در دهـان وزیر زبان پیرمرد چپاند و گفت حالا همان نفرین را دوباره بگو.» پیرمرد گفت، ولی منظور تأمین نشد و با تن صدای کور لعنتی سابق محله ما فرق داشت .

مأمور کمی فکر کرد و بعد پنجه‌های دو دستش را دور گردن وزیر خرخره پیر مرد قلاب کرد و به‌حنجره و نای استخوانی پیرمرد فشار آورد و گفت : «حالا بگو!»

صدای پیرمرد مثل خرناسه‌ای که از گلوی بریده گوسفند در آخرین دقایق حیات از زیر دست سلاخ خارج شود بیرون آمد و

تقریباً صدای دورگه‌بود وشبیه‌صدای کورسابق محله‌مادرموقع‌نفرین کردن بود .

مأمورنگاه‌پیروزمندانه‌ای بمن کردوگفت:«حالاشد؟!خودش هست یانه؟» دیدم‌اگربگویم نشدخواهد پرسید دیگرچه نشانی‌داشت» وبادادن نشانی تازه‌از طرف من‌بی‌برو وبرگرد بـلای تازه‌ای بسراو خواهد آورد ... وپیرمرد هم که‌دیگر رمقی برایش باقی نمانده‌بودو از وحشت عذاب واجرای برنامه‌بعدی‌مثل بیدمیلرزیدمرتب بمن‌می‌گفت: «ترابهر که میپرستی‌بگو بله..بگومن همان کورلعنتی‌محله‌شما هستم وجانم راخلاص کن!؟»

دیدم علاجی نیست گفتم:«بله‌این همان کورلعنتی‌است‌ویك‌مو بااوفرق ندارد . »

مأمور نفس راحتی کشید وگفت: «دیدی بالاخره‌حقیقت را کشف کردم ،اینهااگرماهی‌بشوند بدریا بروند وسیمرغ‌بشوندوبکوه قاف پناه‌ببرندازدست مانمیتوانند بگریزند.» وزیربازوی پیرمرد را گرفت‌ونهیبی‌زد که‌بلندشو.

اینجا بود که دیگ غیرت مردم محله بجوش آمد ودر صدد جلوگیری برآمدند وچند نفر از ریش سفیدان محله پیش آمدنـد وشهادت دادند که این کور جد اندر جد در محله آنها گدائی‌میکرده واز وقتی این پیرمرد پسربچه بوده وجای پدرش راگرفته تا امروز از همین محل یك‌قدم بالاتر نرفته است وگفتند مـا نمیگذاریم کور محله مارا ببرید ، این پیرمرد برکت محله‌ماست وما بدیدنش‌عادت کرده‌ایم واستشهادی‌هم دراین زمینه تهیه کردند که‌این کورآن کور نیست وچون زیر استشهاد را بجای سه‌نفر شاهد عادل اهل یك محله امضاء کرده بودندکار من خراب شد ! وعلاجی‌نبود جزاینکه بازکشف حقیقت بشود.

صورتمجلسی ازطرف مأمور تهیه شد وبامضاء اهل‌محل‌رسید که «بعداز مطالعات زیاد برای کشف حقیقت وامتحان‌هاوآزمایشهای مختلف چون‌معلوم شد این کور آن کور سابق‌محله آقای فلانی‌یعنی

بنده» نیست لـذا اجازه داده میشود بکار خودش مشغول باشد وقضیه دنبال خواهد شد.» مأمورصورتمجلس واستشهاد اهل‌محل‌رابیکدیگر سنجاق کرد که ضمیمه پرونده شکایت بنده بکند و دست مرا گرفت و برای پیدا کردن کور لعنتی دوباره براه افتادیم.

... الان نزدیك بیك‌ماه‌است که‌کار وزندگی‌ام را رها کرده‌ام وصبح که میشود باتفاق مأمور کوچه بکوچه ومحله بمحله برای‌پیدا کردن کور لعنتی سابق محله‌مان میروم وهر کور مادر مرده‌ای که‌سر راه مـا قرار میگیرد بلافاصله در لابراتوار این مأمور وظیفه شناس ومأمور کشف حقیقت تحت انواع واقسام آزمایش‌هائی که‌قسمتی از آن را در بالا بعرض رساندم مورد آزمایش‌قرار میگیرد ودست‌آخر صورت جلسه‌ای تهیه‌میکنیم که این کور آن کور نیست وازهمه‌بدتر کورهای شهر هم کـه شنیده‌اند ما دونفر بدنبال یك کور کوسه،سیاه چهره آبله‌رو میگردیم‌کار وکسب‌شان را رها کرده‌اند واز ترس مـا پنهان‌شده‌اند واکثر روزها وسایل گریم‌وآزمایش‌مأمور کشف‌حقیقت ودستگیری کور لعنتی سابق محله ما بلااستفاده میماند.

... دیگر از زندگی سیر شدم ، ازکار وشغلم واماندم،هرچه هم التماس میکنم کـه محض رضای خدا از سر تقصیر من بگذرید ، نفهمیدم شکایت کردم ، ولم نمیکنند ، میگویند یا میخواستی شکایت نکنی ویا حالا که کرده‌ای تا کشف حقیقت ودستگیری کوراصلی‌باید همکاری کنی .

شما را بخدا بدادم برسید، کمکم کنیداگر درشهرشما،محله شما ، کوچه شما کوری با همان مشخصات که در بالا عرض کردم‌هست مرا خبر کنید وجان من ومشتی کور عاجز فلك‌زده وبیگناه دیگررا نجات بدهید ، نفهمیدم کـه شکایت کردم به‌قبر پدر همان کور لعنتی بد دهن سابق محله‌مان خندیدم که شکایت کردم ، از دستم در رفت.

... ولم کنید !؟ قول‌شرف میدهم که‌دیگر درهیچ‌کاری‌دخالت نکنم وهیچ شکایتی از هیچکس نکنم.

۲

مرده کشی

آن روز یکی ازروز های قشنگ پائیز بود و من هوس کردم مسافت بین خانه تامحل‌کارم را پیاده‌طی کنم.

یکی‌دوخیابان را سلانه‌سلانه پشت سر گذاشتم‌و کمر کش خیابان سوم که رسیدم دیدم چند نفری‌تابوتی بدوش دارندولااله‌الاالله گویان بطرف گورستان میروند .

ازظاهر تابوت وحمل کنندگان مرده پیدابود که‌خدابیامرز کس‌وکار درستی ندارد واززنان سیاهپوش وروبسته ومردان کلاهی دستمال بدست ، وتابوت پر گل واتومبیل نواربسته ونمیدانم موزیك وپوزیك واین چیزها خبری نبود . جوانك عبا بدوشی با شال سبز پیشاپیش تابوت میرفت و اشعاری میخواند وگاهی شعری را قطع میکرد که ... بلند بگو لا اله الاالله ... چهار نفر هم که دوتاشان پا برهنه بودند ویکی‌شان کفش نداشت زیر تابوت نفس نفس میزدند و پنج شش‌نفری‌هم پشت سرتابوت حرکت میکردند ودستور های قاری راکه پیشاپیش تابوت حرکت میکرد اجرا میکردند و هر چند قدم به‌چندقدم‌ازطرف میت شهادتی‌میگفتند ولااله‌الاللهی‌خرج آن مرحوم میکردند .

طبق دستورشرع هفت قدم پشت‌سرتابوت حرکت کردم ودر این هفت قدم هم فاتحه‌ای خواندم و برایش طلب مغفرت کردم و خواستم برگردم نمیدانم چه نیروی مرموزی مرابدنبال تابوت کشاند ومثل اینکه یکنفر مرتب درگوشم میگفت :

« زیر تابوتو بگیر ثواب داره ... زیر تابوتو بگیر ثواب

داره... بگیردیگه ... »

هرچه بخودم نهیب زدم که برگردم و بدنبال کارم بروم پاهایم بی‌اختیار بدنبال آن چند نفروتابوت کشیده میشد... یکی‌دوبار قدمهایم را تند کردم وخودم را به‌نزدیکی تابوت رساندم که یکی از پایه‌هارا بگیرم ولی‌همینکه‌قیافه خسته زیرتابوتی‌را دیدم‌وهن‌هن‌اش راشنیدم‌پاپس کشیدم، چون ازخودم‌خاطرم‌جمع بود که زورمرده کشی ندارم ولی بازدلم نمی‌آمد و همان نیروی مرموزهم مرتب درگوشم میگفت: « یاالله دیگه... بگیر... کمك کن... ثواب داره!»

ازیکی از همان چهار پنجنفری که پشت سرجنازه حرکت میکردند پرسیدم این مرحوم چه‌نسبتی باشما داشت ؟ گفتند : هیچ نسبتی ! . .

... بیچاره‌هیچکس‌را دراین دنیانداشت نه‌زن نه‌بچه‌نه‌برادر نه‌خواهر، نه‌قوم ، نه‌خویش، ماهم ازراه ثواب این‌کاررا کردیم ، چه کنیم بالاخره هرچه باشد بنده خداست ومسلمان ووظیفه هرمسلمان است که به‌برادر دینی‌اش کمك کندآنهم مسلمان مرده بی‌دست وپا.

دیدم دیگر تردید ودودلی‌جایز نیست قدمهایم را تند کردم وخودم رابیکنفر ازدونفری که ته تابوت راگرفته بودند رساندم و شانه زیرتابوت دادم وپست عوض‌شد.

چون قد مردکی که پایه مقابل بنده‌را بدوش داشت از من بلندتر بود تعادل بهم‌خورد وهمه فشاروسنگینی‌خدابیامرزبروی‌شانه من منتقل شد .

هفت‌هشت ده‌قدمی که رفتم فهمیدم چه‌غلط دست‌نقاشی کردم نفسم بشماره‌افتاد، کتفم‌داشت ازجا درمیرفت.

بدبختی اینجابود که اول از آن چندنفر مسلمان خداشناس که برای رضای خدا همراه جنازه حرکت میکردند نپرسیدم آخر این مرحوم مرداست، زن‌است، بچه‌است، چندسالش‌است، چندکیلو است؟ نفهمیده ونسنجیده جثه‌ضعیفم‌را بزیرسنگینی تنه مرحومی که ابداً نمیشناختمش دادم ! ؟ .

یواش‌یواش نسوج بدنم درخستگی ودرد دهان باز کردوعرق ازچاك یقه‌ام راه‌افتاد . دویست متری که آمدم دیدم نخیر خبری از مسلمانی نیست وآن چهار پنجنفری هم که پشت تابوت حرکت می‌کردند انگار پول پیش بمن داده‌بودند ومن وظیفه داشتم‌مرده‌شان‌را تاقبرستان صحیح و سالم ببرم، خودشان هم سرگرم صحبت بودند و راجع بپائین‌آمدن نرخ زمین وبالارفتن اجاره خانه‌ها وچك بی‌محل اسدآقا حرف میزدند .

یکی دوبار بی‌اختیار پایه تابوت ازروی شانه‌ام دررفت که بموقع گرفتمش ویکی دوبارهم تصمیم گرفتم شانه اززیرتابوت خالی کنم وفرار کنم ولی دیدم دورازمسلمانی‌است که باهمه بی‌کس‌وکاری دم‌آخر دست‌وپایش‌هم بشکنند واز کجا معلوم که‌عدلیه یقه‌ام‌رانچسبد که تو کشتیش !

ازمحلی که من رفتم زیر تابوت راگرفتم تاخود قبرستان یك مسلمان پیدا نشد مرا نجات بدهد که ای گور به‌گور می افتاد این مرده !

بالاخره نزدیك قبرستان یکی ازآن چندنفر که عقب‌سربود آمد ومراخلاص کرد. نفسی کشیدم و کتفم‌را مالیدم وخواستم‌برگردم نگذاشتند وگفتند تااینجاآمدی بقیه‌اش‌راهم باید بیائی‌وگرنه‌چشم مرده دنبال توخواهد بود.

خدایا، چکار کنم، چکار نکنم، کاردارم، ازخودم زندگی‌دارم بروم چطوربروم ، برگردم چشم مرده‌راچکار کنم که دنبالم خواهد بود بازهمان موجود لعنتی که نمیدیدمش درگوشم شروع کرد بشعار دادن ونهیب زدن که:«برو ... ثواب داره ... برنگردی ... نه‌نه ... برو مرده چشم براهه ... تومسلمانی، خیرمی‌بینی، ازکجامعلومه که همین‌کارهای کوچك‌درآن دنیا شفیع گناهانت نشه ...» و آنقدرگفت وگفت وگفت تاتسلیم‌شدم .

بقبرستان رسیدیم تشریفات اولیه‌را درباره میت انجام‌دادیم ووقتی خواستیم دفنش کنیم جواز دفن نداشتیم و متصدی گورستان

بدون جواز دفن مرده‌را دفن نمیکرد، یکی از آن چهار پنجنفر رو بمن کرد که:«آقا (حالااسمم‌راهم نمیدانند) مثل اینکه‌اگرشمادنبال اینکار برویدزودتر به‌نتیجه میرسیدتاما، چون قیافه شمانشان‌میدهد اداره‌جاتی‌هستیدوحرف شمارا زودتر میخوانند.»

خواستم بگویم که من کـار دارم ومضافاً باینکه بلدنیستم، باز همان‌نیروی مرموز درگوشم گفت: «...برو ثواب داره ... حتمـاً این کاروبکن!»

گفتم چشم! میروم ... اسم مرحوم را بفرمائید، گـفتند : آسید منیرالدین اسحق‌آبادی عافیت طلب محمدی پورفرد زاده !؟ گفتم‌آنوقت شمامیگوئید این‌بابا بی‌کس وکاراست ؟

بهرتقدیر راه افتادم. باداره متوفیات رفتم رورقه دفـن را نوشتند منتهی چون کس‌وکاری نداشت متصدی صدورجوازدفن سؤال کرد اسم‌صاحب میت‌را چه‌بنویسم ؟

گفتم والله من‌چه میدانم، هرچه میخواهید بنویسید، گفتند اینکه نمیشود بالاخره این مرحوم باعث وبانی دارد، صاحبی دارد ، وارثی دارد بیخودی که نمیشود جوازدفن صادر کرد توخودت باآن مرحوم چه نسبتی‌داری ؟

گفتم هرنسبتی‌شما دارید !

اوقـات مردك متصدی صدور جواز دفن تلخ‌شد وورقه‌ای که نوشته بود پاره کرد وباعصبانیت گفت جنـازه تان آنقدر روی زمین بماند تابپوسد .

گفتم‌آقا چرا عصبانی میشوید، جنازه که مال پدرمن نیست. گناه کردم طبق دستورشرع هفت قدم دنبال تابوت رفتم ؟

گفت خیلی‌صغری وکبری نچین میخواهی جوازدفن رابنام تو صادر کنم ؟

نگاهی بقدوبالایش کردم وگفتم چرا بنام من صادر کنی؟

گفت منظورم این است که اسم تو را بعنوان صاحب مرده درجواز قید کنم .

گفتم آخر آقاجان ...

گفت آخر آقاجان ندارد . هرچیزی مقرراتی دارد . . . . ها ... یانه ؟

دیدم چاره‌ای نیست جنازه آن بنده‌خدا هم بلاتکلیف لب گور مانده وچشم براه است ، گفتم هرچه مینویسی بنویس . اسم مرا در ورقه بعنوان وارث وصاحب مرده نوشت وبدستم داد ودوباره تاکسی سوار شدم وبه‌قبرستان آمدم وجنازه‌را دفن کردم وچون خدا بیامرز کس‌وکاری را نداشت وهمراهانش هم فقط دارای عواطف واحساسات انسانی ومسؤلیت دینی بودند هفتاد و هشتاد تومنی که ماداشتیم ازما گرفتند وبه‌غسال وگورکن وآبریز ! وخرما پخش کن وکفن دوز و امثال اینها دادند و بطرف شهر راه افتادیم . بین‌راه کمی درباره سجایا ومحاسن وغریبی آن‌مرحوم صحبت کردیم و غصه خوردیم وبه بیوفائی دنیا تف ولعنت کردیم وقرارشد که چون‌آن مرحوم کسی‌را ندارد وچشم براه هم‌هست ازهمین‌جا یکسر به‌بنده منزل برویم ویك منبر روضه‌ای برای آن‌مرحوم بخوانیم که ثواب‌را واقعاً تمام‌وکمال کرده باشیم .

بین‌راه آخوندی باخودمان برداشتیم ودسته جمعی بخانه‌ما رفتیم وچای وقهوه‌ای‌دم کردیم ومجلس‌ختم آن‌مرحوم‌هم آبرومندانه برگذارشد وآنهابدنبال کارشان‌رفتند ومنهم مطابق‌معمول راه‌زندگی همیشگی‌ام‌را پیش گرفتم .

نمیدانم ده‌روز ازاین ماجرا گذشته بود یا پانزده روز یك روز ظهر که بخانه‌آمدم دیدم یك‌مرد تقریباً چهل‌وسه و چهار ساله ویك‌زن بهمین سن‌وسال وپنج‌تا بچه قدو نیم‌قد دور اطاق نشسته‌اند و خربوزه می‌خورند، سلام وعلیکی کردیم وآن‌خانم چادری شروع کرد بدعا کردن بمن که خدا خیرتان بدهد ، الهی دست به‌خاکستر بزنی جواهر بشود نور ازقبرش ببارد که چنین فرزندی ازخودش بیادگار گذاشته وما خیلی ممنونیم ، خدا عوضتان بدهد ما که عوض نداریم بدهیم وازاینها .

حالا منهم که نمیدانم قضیه چیست واینها کی هستند مرتب خم وراست میشوم وتعارف میکنم که خیلی ممنونم ... متشکرم ... نخیر کاری نکردم منظور .... حالا ... بله ... چشم ، اختیار دارین خانم ...

... ودست آخر معلوم شد که این چادری همشیرهٔ همان مرحوم ده‌دوازده‌روز پیش است وآن آقاهم شوهرهمشیره آن مرحوم میباشد که باتفاق بچه‌ها بدیدن ما آمده‌اند. حالا آدرس مرا از کجا پیدا کرده‌اند نمیدانم شاید ازیکی ازهمان چهار پنج‌نفر مسلمان همراه جنازه گرفته بودند.

جای شما خالی ناهاررا باهم خوردیم وشام و خواب‌راهم در خدمت‌شان بودیم وفرداصبح اول وقت دیدیم تلگرافچی یك تلگراف ازاهواز بدرخانه آورد. تلگراف‌را باز کردم‌بعداز آدرس دقیق‌خانه نوشته بود :

«آقای فلانی ! باتفاق بچه‌ها باقطار ساعت هشت بعداز ظهر حرکت منتظر باشید، سید سبحان‌الدین !؟»

یعنی‌چه ، همانطور که باخودم وبچه‌ها صحبت میکردم که ماسید سبحان‌الدین نداریم همشیره مرحوم آسید منیرالدین یك‌قد ازجا پرید وباخوشحالی که من‌درعمرم درسیمای هیچکس ندیده‌بودم روبه‌شوهر کردن کلفتش که مشغول خوردن صبحانه‌بود که الهی نوش جانش باشد کرد وگفت:

«آسید مجتبی ... تلگراف آسید سبحان‌الدینه‌ها !»

«... !؟!»

نگاهی بقیافه ذوق زده همشیره آن‌مرحوم خدابیامرز کردم وگفتم :

«چطورشد خانم ؟»

گفت: هیچی آسیدسبحان‌الدین خودمونه ..: میاد !...

گفتم : بله ... میدونم میاد ... ولی‌ایشون چه‌نسبتی...

میان حرفم دوید که ... داداش مرحوم آسید منیرالدینه

دیگه !؟! وبلندشد تلگراف‌را ازدست‌من قاپ‌زد !

« بدهم نیست .»

... ظهر که بخانه آمدم وهنوز پایم‌را از کریاس در بداخل حیاط نگذاشته بودم که همشیره زاده خدابیامرز آسید منیرالدین که دخترك شش‌هفت‌ساله شیرین زبانی‌بود جلومن دوید که دائی‌جان دائی‌جان «یعنی بنده» عموجان آسید سبحان‌الدین بازن عموجان و خدیجه و کلثوم و کلوخ ورجب و فاطی اومدن!

یك‌پایم‌را ازروی پله که بداخل حیاط گذاشته بودم بالا کشیدم وروی پنجه پاایستادم وازهمان دور ازپنجره اطاق که رو به‌حیاط بازمیشد داخل اطاق‌را دیدزدم ... نخیر ... درست است عمو جان سید سبحان‌الدین وزن عموجان وبچه‌ها ازاهواز آمدند!

پاکت انگور وخربوزه‌را کنار راهرو اطاق گذاشتم ووارد اطاق شدم وآسیدسبحان‌الدین که ماشاءالله تن‌وتوشه‌اش هم پری بدك نبود وآبی بزیر پوست داشت، پیش‌پای من‌بلندشد ودستی به گردنم انداخت وهم‌را بوسیدیم ودوباره تشکر ازطرف‌آنها وتعارف از طرف بنده شروع‌شد . جای شما خالی ناهار آبگوشت بزباش داشتیم ولی چون آبگوشت بمزاج آسیدسبحان‌الدین نمیساخت وشکمش «نفخ!» می کرد فرستادم ده‌دوازده تا تخم مرغ تازه آوردند وخاگینه کردیم وباشکر جلو آسیدسبحان‌الدین گذاشتیم .

چون «آقا» درتهران غریب بود وجائی نداشت شب‌راماندند وبچه‌های آسیدمجتبی‌هم که بعداز مدتها مفارقت عموزاده‌ها رادیده بودند ، محبتی کردند که آنشب‌را آنهاهم درخانه‌ما بمانند و باعمو زاده‌ها بازی کنند.

فرداصبح که داشتیم صبحانه میخوردیم آسید سبحان‌الدین روبه‌آسید مجتبی شوهر خواهرش کرد که خدا کند، آسیدنصرالدین آدرس اینجارا گم‌نکند !؟

بی‌اراده سرم روی گردنم چرخید ونگاهم در چشمهای آسید سبحان‌الدین خشك‌شدوباصدائی که التماس ازآن‌میبارید گفتم:

« فرمودین آدرس کجارا آقا!؟ »
باخونسردی گفت : هیچجا ... آدرس‌خانه شمارا !
گفتم مگر باز هم هستند !؟!
گفت آسیدنصرالدین خودمان‌است!
گفتم میدانم ولی ...
آسیدمجتبی میان‌حرفم دوید که باجناق‌بنده است درشاهرود هستند !
گفتم مگر قراراست که اینجا تشریف ...
... آسید سبحان‌الدین گفت بله ، من‌سه‌روز قبل‌از حرکت ازاهواز بایشان تلگراف کردم وآدرس اینجارا دادم ولی حالا خدا کند که آدرس‌را گم‌نکنند ...
وباخنده کریهی که تامغز استخوانم نفوذ کرد اضافه کرد که ... آخر شهرشما خیلی بزرگ است آدرس پیدا کردن خیلی مشکل‌است .
گفتم نخیر ، آدرس که سرراست باشد آقا ! خیلی‌هم مشکل نیست وهنوز جمله‌من تمام نشده وصدایم زیرسقف اطاق انعکاس‌داشت که زنگ زدند، درخانه را بازکردم ازقیافه طرف فهمیدم که خود آقاست که ازشاهرود تشریف آورده‌اند !؟ آسیدنصرالدین در همان کریاس دردستی بگردن من‌انداخت وحالا نبوس وکی ببوس « مثل اینکه جدبکمرزده‌ها دریك‌مکتب درس مصافحه ومعانقه را خوانده بودند .»
آسید نصرالدین والده بچه‌ها وخود بچه‌ها که سه‌تا بودند وارد اطاق شدند وروز ازنوروزی ازنو ... ومنهم که در برابر این مردم حقشناس چاره‌ای جز تعارف کردن نداشتم شروع کردم درباره سجایای اخلاقی و بزرگواری آن‌مرحوم صحبت کردن‌وتعارف کردن. یك‌هفته‌ای که ازورود مهمانان‌ما میگذشت وما درجوارشان درك‌فیض میکردیم یك‌روز ظهر بعدازناهار آسید سبحان‌الدین که خدا نگه‌دارش باشد گفت:

« والله آقای فلانی ما اززحماتی که برای آن‌مرحوم کشیدید واززحمات این‌چندروزه ممنونیم ولی چون کار داریم تکلیف مارا معلوم کنید که زودتر به‌سروخانه وزندگیمان برگردیم . »

نگاهی به‌آقا کردم و گفتم چه‌تکلیفی آقا ؟

گفت بالاخره شما مرده‌را جمع کردید!

گفتم من‌بگور پدرم خندیدم که مرده شمارا جمع کردم من طبق دستور شرع هفت‌قدم بدنبال میت رفتم .

گفتند آخر آن‌مرحوم خیلی چیزها داشت.

گفتم بمن‌چه ! کاش‌خدا بیشترش میداد !؟!

گفتند آخرما تحقیق کردیم درجواز دفن جلو اسم وارث و صاحب مرده اسم‌شما نوشته شده دردفتر ثبت‌شده ، مادیروز عرضحال دادیم. مگر بهمین‌سادگی آقای‌فلانی میشود اموال صغیر را خورد . میراث آن‌مرحوم باین‌صغیرها میرسد نه‌بشما . خدارا خوش نمی‌آید که شما چشم به‌ثروت ومیراث مشتی صغیر بدوزید!؟

دیدم نخیر، قضیه جدی‌تر ازآن‌است که من‌فکر میکردم ، بالتماس افتادم که آقا والله ، بالله به‌کی به‌کی قسم من روحم از آنچه شما میگوئید اطلاع ندارد ، من‌آن مرحوم‌را در عمرم ندیده بودم ، خانه‌اش‌را نمیدانم کجاست، من گردن شکسته فقط زیرتابوت آن‌مرحوم‌را گرفتم کار دیگری نکردم ، اگر چیزی‌هم آن‌مرحوم داشته حتماً همان‌چهار پنج‌نفرمسلمانی که به‌تشییع جنازه آمده‌بودند وآدرس مرا بشماداده‌اند خورده‌اند!؟

... دردسرتان ندهم دوماه آزگار این‌سه‌نفر مرا بعدلیه ، به‌کلانتری ، باداره متوفیات ، باداره آمار، باداره مالیات برارث ، به‌دیوان کشور، بدیوان مملکت، بدیوان بلخ ، باداره اموال بلاصاحب؛ به‌مرده‌شوخانه بهرکجا که شمافکر کنید کشاندند ودست‌آخر ازبس التماس کردم و قسم‌خوردم ، عصبانی شدم ، استشهاد نوشتم و بامضاء رساندم درروزنامه‌ها اعلان کردم وپول اعلان‌دادم که من‌باآن مرده نسبتی وقرابتی ندارم ونداشتم واموالش را ندیدم راضی شدند

PersianPDF.com

چیزی ازمن‌بگیرند ورضایت بدهند.

حالا که آنها رفته‌اند وجانم ازچنگ آنهاخلاص شده اداره مالیات برمیراث ولم نمیکند ومیگوید:

سالیانه باید مبلغی بعنوان مالیات برارثی که ازمرحوم‌خدا بیامرز آسید منیرالدین اسحق‌آبادی عافیت طلب محمدی‌پور فرد زاده که «الهی گوربگور بیفتد» بتورسیده بپردازی ...

این‌یکی‌را چکارش کنم !؟!؟

باشگاه ادبیات

۳

تمبرباز

... شنیده بودم که عده‌ای تمبر پست جمع میکنند و کلکسیون هائی دارند که چندین صدهزار تومان‌ارزش دارد ولی ندیده بودم.

بخیالم ازهمین تمبرهای معمولی پستی که پشت پاکت‌ها می‌چسبانند جمع میکنند و هرچه پیش خودم فکر میکردم که چطور میشود فی‌المثل هزارتا تمبر یك‌قرانی باطل شده چندین صد هزار تومان بیارزد عقلم بجائی قد نمیداد تااینکه چندروز قبل برحسب تصادف مهمان مردمتشخصی بنام‌دولت‌زاده بودم که میتوان گفت‌از ثروتمندان انگشت شمار شهر ماست.

در شمال تهران خانه بزرگ ومشجری دارد که نمیشود گفت خانه بلکه باغ بزرگ ومشجر ومجللی است .

ویلای بسیار قشنگی درمیان این باغ ساخته که از چهار طرف درمحاصره درختان سرسبز و تنومند است.

در این ویلا خود دولت‌زاده وخانمش ودودختر ویك پسرش زندگی میکنند، اطاق نوکر وکلفت وآشپز وراننده در انتهای باغ است. دولت‌زاده کامل مردی است که سالها مصدر کاربوده واین‌روزها بازنشسته است ودوران استراحتش‌را میگذراند وسرگرمی‌اش روزها این است که درباغ قدم میزند ویا به‌گلها ور میرود ویازیردرخت‌های باغ بازی کردن سگ وگربه‌اش را تماشا میکند وسربسرمرغ عشق وطوطی سوغات هندوستانش میگذارد .

تااینجایش را من میدانستم ولی دیگر نمیدانستم که تمبرهم

جمع میکند وکلکسیون باارزشی دارد.

آن روز که من بدیدنش رفتم باگرمی ازمن استقبال کرد ودراطاق مهمانخانه‌اش ازمن پذیرائی کرد .

روی میز مقداری روزنامه‌های خبری بچشم میخورد و پسر بزرگش روی بالکن مشرف بباغ نشسته بود ومطالعه میکرد.

سوزی وسوزان دخترهای دولت زاده هم لب استخر ایستاده بودند وماهی هارا تماشا میکردند و خورده نان پیش اردك ها می‌انداختند .

جای شما خالی چای ومیوه‌ای خوردیم و کمی گپ‌زدیم وبعد که‌حرفهایمان‌ته‌کشید دولت زاده رو بمن کرد که فلانی دوست‌داری آلبوم تمبر مرا ببینی ؟

چون ندیده بودم و دلم میخواست که ببینم که کلکسیون و آلبوم نمبر چه‌جورکلکسیون وآلبومی است گفتم بله .

ازمیان دسته‌کلیدی که ازجیبش بیرون آوزدکلیدی‌راانتخاب کرده وباآن دراشکاف را باز کرده وصندوقچه‌ای آهنی بیرون‌آورد وقفل آنرا هم باز کرده وچهار پنج جلد آلبوم قطور بیرون کشید و آنطرف میز مقابل من نشست وشروع کرد بـه ورق زدن و تشریح کردن تمبرها...

... که این تمبر دردنیا منحصر بفرد است وتمبری است که مربوط بیاد بود اولین روز سرماخوردگی ناپلئون بناپـارت است و همین یك تمبر صدهزار تومان می‌ارزد !

چشمهایم گرد شد، یـك تمبر دوسانت در دوسانت صد هزار تومان !؟ بیخود نبود که آلبوم‌هارا درصندوقچه آهنی وصندوقچه‌را در اشکاف پنهان کرده بود وکلیدش را به لیفهٔ شلوارش بسته بود !

من هنوز به‌همـان تمبر صدهزار تومانی فکر میکردم که طنین صدای میزبانم رشتهٔ افکارم را پاره کرد، این تمبر مربوط بـه روزی است که خیاط مخصوص لوئی شانزدهم پیراهن عروسی مـاری آنتوانت را دوخت وتمام کرد، ازاین تمبر دردنیا دوتاست که اگـر

دومی‌نبود تمبر من‌دردنیامنحصر بفردبود وقیمت روی‌آن‌نمیتوانستند بگذارند ولی درحال حاضر پانصد هزارتومان می‌ارزد!؟

... این تمبر یاد بود اولین ملاقات تزار پادشاه روسیه با راسپوتین است ، این تمبر یادبود خون دماغ شدن فلان وزیر فلان پادشاه است واین‌تمبر یابود سرتراشی فلان سردار جنگی فلان کشور است والی‌آخر ...

آلبوم مخصوص تمبر یاد بود خاطرات سران و بزرگان گذشته تاریخ تمام شد وجلد دوم آلبوم را بمیان آورد .

یك‌سری پنج‌تائی تمبر که روی آنها عکس چندکودك که دست بدست هم داده بودند چاپ شده بود نشانم داد وگفت ... این سری تمبر مربوط به «روز بچه است» وبمناسبت بزرگداشت اطفال ونجات آنهاازمخاطرات و سوانح چاپ ومنتشر شده که ده‌هزارتومان ارزش دارد .

... پسر دولت زاده که روی بالکن نشسته بود و مطالعه میکرد همانطورکه پشتش بما بودگفت:

پاپا ... پاپا... راستی فهمیدی که امروز سر کوچه ما چه اتفاقی افتاد ؟

دولت‌زاده که غرق‌درلذت وتماشای تمبرهای یادبود شده‌بود گفت نه!

« دخترپنجساله سپورمحله که‌همراه پدرش‌بودرفت‌زیرماشین وله‌ولورده‌شد.»

...دولت‌زاده همانطورکه سرش‌پائین بودوورق‌آلبوم رابرمی‌گرداند بابی‌تفاوتی گفت :

« یك توله سگ کمتر ، چشمشون کور ، هی بچه پس‌نندازن ! ؟»

چند لحظه سکوت‌بین مکالمه پدر وپسر،سایه انداخت.

... بله این‌سری تمبرمربوط به«روزمادر »است‌که مکمل سری تمبرهای‌یادبود روزبچه‌است وسری‌چهارتائی زیربمناسبت«روز

پدر» وتجلیل ازمقام پدرمنتشر شده است.

چشم های من درحدقه هـایم چرخـی زد وروی تیتر درشت صفحه اول یکی از روزنامه های خبری کـه روی میز ولوبود میخ ـ کوب شد .

...پدری دراثر استیصال سه‌فرزندش رادرخیابان رها کرد و خودکشی نمود .

آقای دولت زاده ادامه‌داد : این‌تمبریاد بود پرتـاب اولین قمر مصنوعی بفضا از طرف دولت‌آمریکاست واین سری تمبر و ...

... دراینموقع‌سوزی خانم دختردوازده ساله‌آقای دولت‌زاده وارد اطاق شدوبطرف سربخاری رفت وپیچ‌رادیورابازکرد .. وصدای گوینده اخباربا‌صدای آقای‌دولت زاده که‌سری تمبریادبـودبعدی را تشریح میکرد قاطی شد...

این سری تمبر یاد بود «روز آزادی سیاهان» جهان‌است... و صدای گوینده اخبار رادیو درفضای‌اطاق‌پخش‌شد :

«روزگذشته زدوخورد شدیدی بین‌سیاهپوستان وپلیس‌آمریکا برای بدست آوردن آزادی درگرفت که‌دراین زدوخورد دویست و هفتاد تن سیاهپوست بضرب گلوله پلیس ازپـا درآمـدند و هفتصد نفرمجروح شدند وعده‌ای‌قریب چهارهزارسیاهپوست دستگیروزندانی گردیدند. »

آقای دولت‌زاده که‌ازصدای رادیوناراحت شده بود آمرانه خطاب بدخترش گفت:

« سوزی . . . ! می بینی دارم‌صحبت مـی‌کنم رادیو رو به‌بند!»

«آخه‌باباجون‌میخوام‌اخبارو گوش کنم .»

« برواون اطاق گوش کن .»

«اون اطاق مامان داره مطالعه‌میکنه .»

... از صدای جروبحث پدرودختر خانم‌دولت زاده‌وارداطاق شد ودستی به‌پشت‌دخترش زد... که‌خوب برواطاق خودت !اونجا کـه

رادیو هست حالاحتماً بایدمزاحم بابابشی ...ومثل اینکه تازه‌متوجه حضور بنده‌درآن اطاق شده بودسری بعنوان اظهار تفقد تکان‌داد و روی صندلی کنار دست دولت زاده‌وروبروی من نشست. دولت‌زاده مشغول شرح‌دادن سری نمبرهای مخصوص روزدرخت کاری‌بود ومی گفت :

« بله... این سری‌نمبرمربوط بروزجشن درختکاری است ، میدانید که‌اجداد ونیاکان ماعلاقه عجیبی‌بدرخت کاری‌داشتند و حتی ایرانیان قبل‌ازحمله اعراب‌بدستور زرتشت موظف‌بودند که هرسال یك‌درخت بکارند.»

خانم دولت‌زاده بادست موهایش راکه‌روی پیشانی‌وصورتش ریخته بود کنار زد ونگاهی به‌سقف‌اطاق وپنجره کردو گفت..بالاخره دولت زاده‌فکری برای تاریکی‌این اطاق‌نکردی ؟منکه‌خفه‌شدم!مگه میشه‌شب وروز توی اطاق چراغ روشن کرد ؟ سال‌تاسال نورخورشید توی این اطاق صاب مرده نمی‌تابه ،آدم رماتیسم میگیره !

دولت زاده نگاهی به‌پنجره بدنه‌سمت راست اطاق که شاخ وبرگ چند درخت تنومند نارون آن را پوشانده بود انداخت و گفت :

همین امروز ترتیبش ومیدم وبلافاصله‌فریاد زد ... مشتی عباس...مشتی‌عباس !

مشتی‌عباس باغبان آقای‌دولت زاده‌پله‌هارا دوتایکی کرد و درکریاس درایستاد .

« بله آقا !»

چقدر بگم فکری برای‌این درختهای اطراف ساختمان‌بکن! ها ؟ منکه خفه شدم، این‌درخت های بد مصب بکلی‌نمای ساختمان‌رو از بین برده ! »

مشتی عباس نیمه تعظیمی کرد که ...

« بله قربان چشم ، فرصت‌نکردم ، همین امروز عصر اینکارو میکنم و درختهای جلو پنجره واطراف ساختمان‌رو از بیخ میزنم .»

لبخند رضایتی روی لبهای‌دولت‌زاده نقش بست که‌حتماً همین امروزکلك این‌کارو بکن ، پنج‌تا درخت جلو این پنجره است که از ریشه درمیاری ، چارتا جلو پله‌هاست قطع میکنی ، اون سه‌تا درخت جلو اطاق سوزی‌رو هم بنداز و خلاصه دور ساختمان‌رو خوب خلوت کن .

مشتی عباس چشم قربانی‌گفت ورفت و دولت زاده آلبوم را ورق زد .

« این سری تمبر هشت تائی‌که عکس الاغ وسگ وپرنده روش می‌بینی تمبر یادبود روز تأسیس انجمن جهانی حمایت حیواناته که در هفتادوچند سال پیش این انجمن تأسیس شدکه از حیوانات و پرندگان‌حمایت وحفاظت بکندوطبق ماده‌پنج اساسنامه‌انجمن‌حمایت حیوانات خوردن‌گوشت هرنوع پرنده وچرنده‌ای برای اعضاء انجمن تحریم شده ، این سری تمبر ...»

آقای دولت‌زاده حرفش را ناتمام‌گذاشت وخطاب بخانمش گفت راستی برای ناهار چی درست‌کردی ؟.. وبا خنده اضافه‌کرد بعد از سالی‌که آقای فلانی بخونه ما اومده‌گرسنه نگذاریش!

من دستهایم را بهم مالیدم وبعنوان تعارف گفتم: ... اختیار دارین جناب آقای دولت‌زاده ما نخورده نیستیم ، نمك پرورده‌ایم... متشکرم و ...

« نه‌آقا بالاخره نان وپنیری پیدامیشود که دورهم‌بخوریم... خب نگفتی خانم ، برای ناهار...»

خانم دولت زاده متقابلا تعارف‌کرد که والله خودم هم نمیدونم، حتماً یه چیزی داریم‌که بخوریم ولی اگر آقای فلانی لطفی بکنن وشب‌رو بمونن غذای بهتری براشون درست میکنیم ، الان‌می‌پرسم... وازجا بلند شد ودرکریاس در اطاق ایستاد وفریاد زد :

« ننه ... ننه.»

پیرزن از آنطرف باغ جواب داد ... بله.

« به حیدر بگوبیاد بالا.»

... لحظه‌ای بعد حیدرْ با کلاه و پیش‌بند آشپزی وارداطاق شد ...

« فرمایشی بود خانم ؟»

« برای ناهار چی درست کردی ؟»

« والله چیز تازه‌ای نداریم‌خانم ... مثل هرروزه ! علی‌اکبر رفته بود چندتا خرگوش بگیره که برای ناهار کباب کنیم‌پیدانکرده بود ، گفته بودن شکارچی‌ها غروب برمیگردن ، هفت هشت‌تا کبك و تیهو خریده بود که برای ناهار درست کردم .

... وخانم‌دولت‌زاده لبخندی‌زدو گفت عیبی نداره...خوبه... یه روز هم آقای فلانی «یعنی بنده» بد بگذرونن ، طوری نمیشه .

خواستم بگویم من لای دست پدر خودم وشما میخندم که باینجورغذا خوردن‌ها بگویم بدگذرانی ... که صدای‌زنگ‌دارآقای دولت‌زاده حرفم را درگلو شکست .

« ... بله ، این سری تمبربمناسبت یاد بود روز مبارزه‌باقحطی وگرسنگی انتشار پیدا کرده ، ببینید ، روی تمبر اولی مردی است نحیف و لاغر که دچار قحطی وگرسنگی شده و شکمش به پشتش چسبیده ، در تصویر دوم همان مرد مشغول غذاخوردن است وتصویر سوم نشان میدهد که‌گرسنگی وقحط وغلا که مخصوصاً درکشورهای عقب مانده و توسعه نیافته ودر حال توسعه وجود داشت از بین رفته است !

این سری تمبر بعدی که‌چهارتا بیشتر نیست دوهزاروپانصد تومان می‌ارزد ومربوط بروز بهداشت جهانی است که البته احتیاج به‌توضیح ندارد که هدف ازانتشار این سری تمبر نشان دادن توسعه بهداشت وتأمین دارورود کتر رایگان برای عموم است. »

... بی‌اختیار قیافه ماتمزده وچشمهای بی‌فروغ وبی‌حالت یدالله‌خان معروف به‌یدالله سورچی، کاریچی محله‌مان دربرابرم مجسم شد.چهارپنج شب‌قبل بدرخانه ماآمده‌بود ازمن توصیه بگیرد که‌زنش را دریکی ازبیمارستان دولتی بستری کند ، مدتهاست که زن یدالله

خان سورچی به‌تب‌لازم مبتلاست ومن هرچه کردم وبهردرزدم‌نتوانستم برای یدالله‌خان کاری ازپیش ببرم. صدای یدالله خان مثل ناقوس در گوشم طنین‌انداخت که ...

« آقا یك‌کاری بکن، محض رضای‌خدا ، ثواب داره آقـا... الهی بچه‌هات نور دلت بشن، هرچی داشتم فروختم دیگه بجان انبیاء واولیاء ... »

انگشت پت‌وپهن‌آقای دولت دولت زاده‌را زیرچانه‌ام‌احساس کردم، رشته افکارم پاره‌شد :

« به‌چی‌فکر میکنی ؟ »

« دست‌پاچه‌شدم ... هیچی آقای دولت زاده . . . به آلبوم قشنگ وباارزش شما، واقعاً آلبوم نفیس وباارزشی‌است.

دولت زاده با خوشحالی لبخندی کـه از رگ وپی وجودش ریشه میگرفت زد وگفت :

« خیلی‌جالبه آقا ! دردنیا مافقط شش هفت نفریم که آلبوم تمبرمان شهرت جهانی‌داره، بله این‌سری تمبر، تمبریادبودملی‌شدن فرهنگ وتحصیل مجانی برای‌همه است.»

... دراین‌موقع پیشخدمت دولت زاده که کامل مردی بود با یك سینی‌قهوه واردداطاق‌شد وسینی قهوه‌را جلوی‌من وبعد جلوی‌خانم دولت زاده گرفت. خانم دولت‌زاده فنجان قهوه‌را ازروی سینی بلند کرد وقبل از اینکه آنرا روی میـز بگذارد نگاهی بقیـافه آرام پیشخدمت کرد وگفت : راستی، مصطفی‌خان ! موفق شدی اسم پسرت رو توی دبیرستان بنویسی ؟

« هنو نه‌خانم!»

« چرا ؟»

« والله این نزدیکی‌ما که جاندارن ویکی دودبیرستان‌هم که جادارن ششصد وخورده‌ای تومن شهریه وورودیه میخوان و درحـدود صدوهفتاد هشتادتومن‌هم پول کتابهاش میشه کـه خودتون میدونین ، چنین پولی من‌ندارم، مگه‌شما وآقا لطفی بفرمائین.»

« پس‌حالا میخوای چیکار کنی ؟»

« هیچی‌خانم اگه نشد،من مثل بقیه مردم میگذارمش دریه دکون ، نجاری ، آهنگری ، خیاطی میکانیکی ... بالاخره یه‌جائی دستشو بند میکنم .»

« حالابرو شایدآقا یه‌فکری برات بکنه.»

... دولت زاده فنجان قهوه‌اش‌را سر کشید وادامه داد.

... دیگرمن چیزی ازحرفهای دولت‌زاده نمی‌فهمیدم‌واو که چانه‌اش تازه گرم شده‌بود یك‌بند حرف میزد وتوضیح میداد که ... این سری تمبرمخصوص یادبود روزتصویب اعلامیه حقوق بشراست . این تمبریادبود تجلیل ازکارگراست، این تمبر یادبودامضاءقرارداد صلح‌جهانی‌است، این تمبریادبودآزادی قلم ونطق وبیان است ، این تمبر یادبود منع کشت خشخاش واستعمال مواد مخدره‌است وووو...

... ناهار نخورده خداحافظی کردم وسجاف پیاده‌روراگرفتم وبطرف خانه‌ام راه‌افتادم در حالی که طنین‌صدای زنگ دار دولت زاده همچنان درگوشم صدامیکرد:

... که این تمبر یادبود فلان‌است این تمبر یادبود بهمان است ، این تمبر یادبود آزادی فکر وبیان است واین تمبر یادبود تأمین عدالت اجتماعی‌است .

... فریاد پسرك روزنامه فروشی که از مقابلم می‌آمد رشته افکارم را پاره کرد ... فوق‌العاده ... فوق‌العاده‌امروز ... فوق‌العاده یك قران ... مردی که خودرا ازطبقه چهارم دادگستری پرت کرد وخودکشی کرد یك‌قران ... فوق‌العاده همین‌الان ... خودکشی‌درکاخ دادگستری یك قران ...

صدای پسرك کم کم دورومحوشد وغرش یك اتوبوس بنزجای آنراپر کرد.

۴

عینك طبی

من اصلا دوست ندارم عینك بزنم ولی چندصباحی است که ناچار شده‌ام عینك بزنم و باصطلاح استعمال کنم آنهم عینك طبی .

... نیم کیلو گوشت گوسفند خریده بودم وازحاشیه خیابان گلچین گلچین بطرف خانه میرفتم که دوستی بمن رسیدوبعد از خوش و بش و احوالپرسی دیدم عینك طبی و باصطلاح ذره بینی به چشم دارد .

با تعجب گفتم فلانی مگر چشمهایت عیب وعلتی پیدا کرده؟ گفت نه‌یك چشمم کمی ضعیف‌شده بود واشیاء رادرست نمی دید و روزنامه درست نمی‌توانستم بخوانم ، بناچاربه چشم‌پزشك مراجعه کردم ومعلوم شد که چشم‌چپم ضعیف‌شده و دکتراین‌عینك راداد که به‌چشمم بزنم.خدا حافظی کرد و رفت .

... بعدازرفتن دوستم احساس کردم یك‌چشم‌منهم ضعیف‌است یعنی‌چه؟تاچند لحظه‌پیش که‌خوب بود،چطور ظرف چندثانیه‌یکیش ضعیف شد؟! کمی‌فکر کردم که‌بدانم کدام‌چشمم ضعیف‌است نتوانستم چیزی بفهمم ،لاعلاج‌همانجا کنارپیاده‌رو ایستادم‌و پاکت‌گوشت را روی زمین گذاشتم. چشم‌چپم رابستم و باچشم‌راست کلاغی راکه‌روی آنتن رادیوی‌پشت‌بام خانه مقابل‌نشسته بودنشانه گرفتم دیدم درست است، کلاغ راکاملا می‌بینم ،رنگش‌سیاه است نوکش به‌قاعده‌است و پاهایش‌راهم‌خوب می‌بینم ،خاطرم جمع‌شد که چشم‌راستم معیوب‌نیست وهرعیبی هست درچشم چپ‌است.

کف دستم‌را گذاشتم روی‌چشم راست‌وباچشم چپ کلاغ را نشانه گرفتم، بی‌اختیار دلم‌فروریخت ،سرم‌درد گرفت وشقیقه هایم شروع کرد به‌زدن !گردن کلاغ کوتاه‌شده بودنو کش‌رادرست‌نمیدیدم پاهایش محوبود ورنگش خاکستری.

یعنی‌چه ؟!دست پاچه‌شدم ، فوری‌دستم راازروی چشم‌راستم برداشتم وچشم چپم‌رابستم،دیدم درست می‌بینم، کلاغ همان کلاغ‌اولی است. ولی‌مگر باین‌زودی امکان‌داشت که من دست‌ازاین‌آزمایش‌طبی بر دارم ؟

پاکت گوشت راروی زمین گذاشتم وبدیوارپیاده روخیابان تکیه دادم ودیگر بدون‌اینکه از کف‌دستهایم کمك‌بگیرم بابستن و باز کردن‌پلکهای چشمم‌شروع کردم‌بآزمایش کردن. از بدحادثه‌نمی‌دانم کلاغ موردنشانه وآزمایش من‌ازچه‌چیز ترسید که رم کرد و پریدومن‌ماندم بی‌نشانه ! برای‌پیدا کردن هدف تازه‌ای به‌تکاپوافتادم ولی‌ازبس هول‌شده بودم چشم راستم هم‌دیگرکار نمیکرد ، بالاخره گنجشکی راکه‌بفاصله سیصدمتری روی‌سیم برق خیابان نشسته بود پیدا کردم وبلافاصله‌باچشم‌راست‌امتحان کردم دیدم‌در گنجشك‌بودنش حرفی نیست ولی کمی‌ریزتر شدوباچشم چپ که‌نگاه کردم روی‌سیم فقط‌یك نقطه‌سیاه دیدم! اصلا وابداً، شباهتی‌به‌گنجشك‌نداشت ،مردی راکه‌از کنارم می‌گذشت صدا کردم وگفتم داداش‌بی‌زحمت‌یك‌چشمت را به‌بند !

مردك‌ازهمه‌جا بیخبرنگاه معنی‌داری بمن کردوقبل‌ازاینکه بدستور من عمل کند ویك چشمش را ببندد باکمك دست هایش‌در جیب‌هایش رامحکم گرفت‌وبعدپرسید چرا؟

گفتم‌تو چکارداری ببند !

مردك که‌بخیالش میخواهم‌یاجیبش رابزنم‌یایك‌چشمه‌ازچشم‌بندی‌های پروفسور شاندو ومیرزا ملکم‌خان‌رانشانش بدهم ،روبروی من ایستادویك‌چشمش‌رابست. گفتم‌حالاپشتت‌را بمن‌بکن‌وبه‌بین‌آنطرف خیابان‌روی سیم‌چی‌می‌بینی؟

بازیکی دیگر ازهمان نگاههای معنی داربمن کرد وسرش رابطرفی که‌من نشان‌داده بودم گرداندو گفت هیچی!

دیدم‌این مادرمرده ازمن کورتراست.

پرسیدم روی‌سیم چیزی‌نیست؟

گفت‌نه.

گفتم کور خدا ، مـن‌بایك چشم سالمم مـی بینم تو چطور نمی‌بینی ؟

گفت کورپدرت است ، کورمادرت است،خب نمی‌بینم‌مگر زور است ؟

یك چشمم را بستم‌وباچشم دیگرم‌روی‌سیم‌را نگاه کردم دیدم منهم چیزی نمی‌بینم ،چشم‌معیوبم رابستم‌وباچشم سالمم نگاه کـردم باز هم چیزی ندیدم، دستپاچـه شدم کـه نکند هر دوچشمم معیوب شده !

مردك‌باعصبانیت گفت آخرمقصودت‌چیست؟ چه‌چیزرامیخواهی ببینـی ؟

گفتم گنجشکی‌روی‌آن‌سیم بودحالانمی‌بینمش.

خودش را کنار کشید وگفت حتماً پریده ، گـنجشك‌مال شما بود ؟

گفتم‌نه !من گنجشکم کجابود؟

انگشت ایمایش‌راکلنگی کرد وچندبار ببالای شقیقه‌اش کوبید وگفت، توهم اگر عقل درستی داشتی روزگارت بهتر ازاین بود.. و راه افتاد .

... اما من مگر ول کن بودم؟ می بایست تکلیفـم را با چشم معیوبم معلوم کنم وبفهمم که ضعیف شده یانه؟

همانطور که کنار خیابان ایستاده بودم شروع کردم به پیدا کردن اشیاء ریز ودرشت پیاده‌رو مقابل وامتحان کردن اجناس‌داخل ویترین مغازه خرازی فروشی روبرو ومثل اینکه پول پیش بمن‌داده باشند یك‌بند چشم راستم رامی‌بستم‌وچشم چپم‌را باز میکردم‌ولحظه‌ای

بعدچشم چپم‌را می‌بستم وچشم راست‌را بازمیکردم‌درست مثل‌اتومبیل‌ـ هائی کـه چراغ خطرشان درموقع پیچیدن و علامت دادن خاموش و روشن میشود. مردمی هم که از کنار من میگذشتند بـه نسبت وقت و فرصتی کـه داشتند لحظه‌ای مقابل من می‌ایستادند و مرا برانـداز میکردند و چیزی زیر لب، مثل ببچاره دیوانه است، زاغ سیاه چوب میزند، چشمك می‌پراند میگفتند ورد میشدند.

دراین موقع چشمم به‌قفل «ورشوئی» کیف خانمی که پشت‌به ویترین مغازهٔ پیاده‌رو روبرو داشت وشاید بانتظار شوهرش یادیگری ایستاده بود افتاد.

خوشحال شدم وقفل کیف خانم را درنظر گـرفتم وایضاً باز شروع کردم به‌امتحان کردن چشمم.

قریب پنج شش دقیقه قفل کیف خانم مورد آزمایش قدرت دید من قرار گرفت وخانم هم که گویا ازآنطرف پیاده رو متوجه من وچشمك زدن من شده بود وشاید هم ناراحت شده بود تغییرجا داد، ولی من ول کن نبودم.

می‌بایست بفهمم که کـدام چشمم ضعیف شده و چرا شده و چقدر شده؟

چند دقیقه از رفتن خانم از آن محل نگـذشته بود و من دوباره نشانه‌تازه‌ای پیدا کرده بودم ومشغول آزمایش بودم که صدای ظریف زنانه‌ای بگوشم رسید ...

بله سرکار! همین‌آقاست، یکساعت تمام‌است که اینجاایستاده وبمن چشمك میزند، بااین‌سن وسال‌وموی جوگندمی خجالت‌نمیکشه بزن مردم چشمك میزنه، من زن نجیبی هستم سرکار! منتظر شوهـرم بودم. این‌چه‌مملکتی است، این چه‌شهریست که‌آدم تأمین نداره‌وهیچ زنی حق نـداره ده‌دقیقه کنار خیابون وایسه؟ باینها بفهمونین کـه انسانیت وادب واتیکت اجتماعی‌رو ازمردم انگلستان یاد بگیرند، از مردم فرانسه یاد بگیرند، خجالت نمیکشند و...

من بخیالم ژیگولوئـی دنبال خانمی افتاده و خانـم شکایت

ژیگولورا پیش پلیس برده و شرح ماوقع را میدهد، وبدون توجه به بقیه‌مطالب وشکایت‌خانم بکارم ادامه دادم واشیاء مختلفی‌را که‌آن‌طرف پیاده‌رو پیدا کرده بودم مورد آزمایش قدرت دیدم قرار میدادم.

دراین موقع صدای سنگین پائی روی موزائیك کف‌پیاده‌رو آزمایشم‌را نیمه کاره گذاشت .

بخصوص وقتی صدای خشن ودورگه صاحب صدای پا بلندشد بخود آمدم .

« مردخجالت‌نمیکشی بااین سن‌وسال کنار خیابان‌ایستاده‌ای وبزن و دختر وناموس مردم چشمك میزنی!؟»

سرم‌را بطرف صاحب صدا گرداندم، پلیس بود.وقبل‌ازاینکه لب بسخن یاسؤال بازکنم چشمم به‌نمره روی یقه زیرگردن پاسبان افتاد، خوشحال شدم که از نزدیك هم میتوانم چشمم‌را معاینه کنم ، شاید چشمم نزدیك بین شده باشد وبدون تأمل شروع کردم به بستن وبازکردن چشمهایم ونمره زیرگلوی پاسبان را هدف معاینه‌قدرت دیدم قرار دادم .

صدای ظریف همان خانم دوباره بلند شد .

« می‌بینید سرکار چقدر پررو و وقیح است، ازشماهم‌خجالت نمیکشد و بمن چشمك میزند !؟ »

پاسبان که دیگر ازکوره دررفته بود وظاهراً حق هم داشت مچ دست مرا محکم دردست زمخت وپاسبان وارش گرفت وبایك تکان شدید، مثل اینکه نهالی را ازاریشه بکنند مرا از جا کند و بجلو کشید ...

« یـاالله راه بیفت! خجالت بکش مردکه! شرم‌را خورده‌ای ووقاحت رابکمرت بسته‌ای !؟»

دیگر نفهمیدم چطور شد، او بکش و من بکش، مردم جمع شدند، آنها هم به‌پشتیبانی خانم نجیب وپاسبان وظیفه شناس در میان لعنت وسرزنش مرا کشان کشان به کلانتری سرگذر بردند.

نفهمیدم پاکت گوشتم چه شد،آن خانم برداشت، سگ‌خورد

یـا دیگری برد.. بهرتقدیر مرا بکلانتری بردند.

در کلانتری‌موردبازجوئی قرار گرفتم وشرح ماوقع‌راحضرت عباسی همانطور که بود به‌افسر نگهبان دادم وخدا پدر افسرنگهبان را بیامرزد که حرفهای مرا قبول کردوآدرس یك چشم پزشك حاذق رابمن داد.

از کلانتری یك‌سر به‌مطب چشم پزشك رفتم. بماند که‌دکتر چه برسرمن آورد وچقدر مرا مثل دوربین چوبی عکاسهای دوره گرد قدیم عقب وجلو برد وحروف ریز ودرشت وعدد ورقم به‌چشمم کشید، تانروید وامتحان چشم نکنید نمیتوانید باور کنید که من چه کشیدم وچه میگویم.

کاغذی را سوراخ کرده روی چشمم گذاشت و من از سوراخ کاغذ حروف روی تابلورا میخواندم و او یادداشت میکرد گفت چهار زانو روی میز بنشین وتابلورا بخوان نشستم وخواندم. گفت بروزیر صندلی چمباتمه بزن وارقام روی تابلورا بخوان، زدم وخواندم! گفت یك‌وری بخواب وبخوان، یکوری خوابیدم و خواندم نمیدانـم گفت بالانس بزن برایش بالانس زدم گفت پشتت را بتابلو بکن وسرت را ازمیان دوپایت بیرون بیاور وحروف روی تابلورا بخوان همین کاررا کردم، خلاصه اینکه هرکاری که شما فکرش‌را بکنید این‌دکتربمن گفت ومن کردم، بخدا تایکهفته تمام غضروف‌های بدنم، استخوان‌های دنده وقفسه سینه ومهره‌هـای کمرم درد میکرد.

شما نمیدانید این چشم پزشك بی رحم چه به روزگار من آورد.

اگر سه‌جلسه دیگر بهمین ترتیب بامن تمرین میکرد باور کنید یك‌قهرمان ژیمناستیك وعملیات نرمش میشدم کـه میتوانستم پرچم افتخـار وطنم را در میـدان‌های ورزشی جهان باهتـزاز در آورم.

عاقبت نمیدانم دلش‌بحالم سوخت یاخودش‌خسته‌شد یادستور-العمل‌هایش ته کشید.

روی کاغذ مشتی رقم ونمره یاد داشت کرد ، آنهارا جمع و تفریق کرده وبعد به یکدیگر تقسیم کرد و گفت چشم راستت نیم‌نمره ضعیف‌است !

گفتم دکترجان ، من‌خودم می‌فهمم که چشم چپم ضعیف‌است گنجشگ‌را روی‌سیم باچشم‌چپم نمیدیدم، چشم راستم که عیبی‌ندارد.

گفت :

« تودکتری یا من؟ »

گفتم :

« البته شما»

گفت پس‌حرف زیادی نزن ، من‌درست تشخیص دادم ونتیجه آزمایش‌هم همین‌را نشان میدهد. نسخه‌ای نوشت وبدست من داد و گفت برو ازفلان عینك فروشی این‌نمره عینك‌راهم بخر ، از جای دیگر نخری؟

گفتم نه‌آقای دکتر، کی جرأت دارد .

صدو هشتادتومان دادم وعینك طبی دسته شاخی‌را خریدم و بچشمم زدم وحالا پانزده شانزده‌روزاست که نمیدانم چرا سرم بشدت دردمیکند.

مثل اینکه سرگیجه‌دارم ، درست نمیتوانم راه‌بروم ، ازپله های محل کارم که بالامیروم ، پله‌هارا اریب وکوتاه وبلند می‌بینم . روزی نیست که دوسه‌بار زمین نخورم ، ازهمه مهمتر اینکه هرچیزی را دوتامی‌بینم آنهم یکی‌ریز ویکی درشت، یك‌چشمم اشیاءرا درشت ویك‌چشمم ریزمی‌بیند .

خدا زیادکند هشت تا بچه‌دارم ، بااینکه ازطرف خودم خاطرم جمع‌است نمیدانم چرا ظرف این‌چندروز شانزده‌تا شده‌اند که هشت‌تاشان‌را بالغ‌شده وهشت‌تای دیگر را صغیرمی‌بینم.

گاهی فکرمیکنم شاید اثر این‌عینك طبی‌است ولی بازفکر میکنم عینك‌را که من‌ازپیش خودم نخریدم دکتردستورداده وانتخاب ده ، آنهم‌بعدازآنهمه امتحان.

۵

توبه

... سی‌ویکسال قبل دریك‌شب سرد زمستان اکبر بدنیا آمد: پدرش کاسب‌بود وسرگذر بقالی کوچکی‌داشت .
زندگی آبرومندی داشت با قناعت جلو پلاسی خریده بود وزنش احتیاجی نداشت که ازدروهمسایه وسیله زندگی عاریه کند .

مشهدی محسن صبح علی‌الطلوع برمیخاست، نمازش را می‌خواند چای‌تلخی سرمیکشید وبدکان میرفت وشب بادست‌پر بخانه برمیگشت.

وقتی اکبر بدنیاآمد مشهدی‌محسن پدراکبر خیلی‌خوشحال شد، زندگی‌شان رونق‌دیگری گرفت . بااینکه سوادنداشت خوب‌فکر میکرد ومیدانست که یکی ازعلل‌عقب ماندگیش دراجتماع بیسوادی است وشب‌شش که شب اسم‌گذاری اکبربود مشهدی محسن به‌چندنفر ازهمکارانش که درجشن کوچك اوشرکت کرده‌بودند میگفت حتماً اکبررا میگذارم تادرس بخواند که‌مثل‌خودم بدبخت وکورباطن نشود واگرخدا قوتی بدهد حتی‌میگذارم دکتربشود .

اکبررا تازه ازشیرگرفته بودند که مادرش جوانمرگ‌شد ، مشهدی‌محسن ماند واکبر، روزها برای اینکه اکبر در حوض نیفتد یابلائی بسرش‌نیاید اورا باخودش بدکان‌میبرد .

اکبر هفت‌ساله شد، مشهدی محسن اورابمدرسه گذاشت. با اینکه بچه‌فقیری‌بود مثل‌اکثربچه‌های خانواده‌های‌فقیر خیلی باهوش وزرنگ‌بود .

تا کلاس چهارم هرسال مرتب شاگرداول میشد و تازه یك‌ماه بود به کلاس پنجم رفته‌بود که شب‌حال پدرش بهم‌خورد واز جائیکه قسمت ومقدربود به‌صبح نکشید ، مرد واکبررا تنها گـذاشت، طفلك اکبرماند ویك‌دنیای‌گل وگشاد وبیسروته .

چون عقل وشعور درستی نداشت که دکان پدرش‌را اداره کند رنود هرچه دردکان مشهدی محسن بودخوردند. بدهکارهـا حساب‌آن مرحوم‌را بوارثش اکبر ندادند وطلبکارها ازطریق قـانون طلبشان‌را ازوارث مشهدی‌محسن گرفتند .

اکبر دیگر نتوانست بمدرسه برود وهرکس‌هم بجای اکبر بود نمیتوانست. خانه‌ای که نبود ، دامن پرمهر مادری که نبود دست نوازش پدری که نبود لحاف گرم وزیرانداز نرمی‌هم که‌نبود. تاهـوا ملایم‌بوداکبرشبها کنارکوچه میخوابید همینکه هواسردشدبادوستان کوچکش که درایـن مدت پیداکرده بودپشت‌تون حمام یابغـل‌تنور نانوائی یاداخل قهوه‌خانه‌ها بیتوته میکرد .

دوستانش‌هم خوشبختانه از قمـاش خودش‌بودند و سرنوشت مشترکی داشتند .

یك‌شب که باچندتن ازدوستانش کنج‌قهوه‌خانه کز کـرده بودند مردی بسروقتشان‌آمدوبرایشان اظهاردلسوزی کرد ودست‌آخر نفری پنج‌قران‌شان‌هم داد .

فرداشب هم همان مرد آمد وبه‌قهوه‌چی گفت شام بآنهابدهد قهوه‌چی هم داد ، پس فردا شب بچه‌ها هرچه منتظر شدند ازآن‌آدم خوب خبری نشد . سه شب بعد همان‌آدم خوب دوباره بسراغشان‌آمد وآنها را دعوت کرد تا با او بجای بهتری بروند ، چون بچه‌ها محبت دیده بودنـد با او رفتند.آن مرد خوب بچه‌ها را بخانه خودش برد ، درخانه آنمرد خوب دومرد خوب دیگرهم بودند ، آنها به‌بچه‌ها پول دادند ، شام دادنـد رختخواب گرم هم دادنـد وفردا صبح بآنها گفتند اگـر میخواهید همیشه دارای یك‌چنین زندگـی باشید باید مطیع و فرمانبردار باشید. بچه‌ها چون محبت دیده بودند، قبول کردند ویك

هفته بعد هر کدام در یك نقطه شهر مشغول جیب‌بری شدند وآنچه‌از استاد آموخته بودند درموقع عمل بکار میبردند وآخرشب‌ها باجیب‌پر بخانه برمیگشتند و هرچه‌کار کرده بودند بآن سه‌مرد خوب تقدیم میکردند وروزگارشان بخوبی وخوشی میگذشت . یك‌روز یکیشان گیر افتاد ودر کلانتری بقیه را هم لو داد آنها را محاکمه کردند و بدارالتأدیب فرستادند ، سه‌ماه در دارالتأدیب بودند ودر این مدت از دیگران خیلی چیزها یادگرفتند .

از دارالتأدیب که بیرون آمدند با اطلاعات وسیع‌تری‌شروع بکار کردند ، باز بدارالتأدیب‌رفتند باز درآمدند بازگیر افتادند باز خلاص شدند ووقتی که ریش و پشمشان درآمد دزد خوبی شده‌بودند.

بچه‌ها دیگر باهم‌کار نمیکردند ، هرکدام با باند و دسته مجهز دیگری مشغول فعالیت بودند ، از بیست‌وچهار سال عمر اکبر نه سالش دردارالتأدیب وزندان گذشت. اکبر از این زندگی‌به‌تنگ آمد وخسته شد ، مگر چقدر میشود دزدی کرد وبزندان رفت. یك‌روز بحضرت شاه عبدالعظیم مشرف شد ودست نماز گرفت و کنار مرقد حضرت زانو زد وهمانجا توبه کرد که دیگر دزدی نکند.

چندی بعد یك‌دکان کوچك ماست بندی درنقطه‌دورافتاده‌ای درتهران دایر کرد ویکسال بعد دامادشد، سال بعد خداوندباوپسری‌ـ عنایت فرمود ، اکبر همیشه بزنش میگفت عباس‌را میگذارم تا درس خوان بشود که مثل خودم‌بدبخت نشود. حتی اگرخداوندقوت‌وقدرتی بمن بدهد میگذارم تا دکتر بشود!

پنجسال از توبه اکبر گذشت بچه‌اش سه ساله شده بود. بچه شیرین زبانی بود ، یك‌شب که بخانه آمد بچه‌اش تب داشت.

اورا پیش طبیب محله برد ، طبیب پنج تومان از اوگرفت ونسخه داد ، نسخه چهل‌وپنج تومان برای اکبرآب خورد. نسخه‌ها تجدید شد ، ظرف دوماه اکبر هرچه داشت خرج دکتر ودوا کرد .

ویزیت آخرین نسخه‌را داده بود ولی دوا را دیگر نتوانست تهیه کند وبهر دری هم زد نشد ، در دکان وخانه هم چیز قابل‌فروشی

باقی نمانده بود. آنشب شب جمعه بود ، ازجابلند شد لباسش‌راپوشید وبراه افتاد زنش پرسید اکبر کجا میری؟

اکبر یك پایش را از روی معجر چوبی درگاه اطاق بداخل راهرو گذاشت و گفت میرم نسخه عباسو بپیچم.

بایستگاه اتوبوسهای شهرری‌رسیدبلیطی خرید سواراتوبوس شد وبه‌حضرت‌شاه عبدالعظیم رفت.

هنوز بقایای آفتاب کمرنگ وخسته‌غروب برنوك گلدسته‌ها باقی‌بود که اکبروارد صحن‌مطهر حضرت‌شاه‌عبدالعظیم‌شد. آخوندی کنارحوض چمباتمه زده‌بود ومشغول ساختن‌وضوبود وسید تنومندی باسرتراشیده وبراق آفتابهٔ حلبی که بدست‌داشت بغل پاشوئه حوض گذاشت‌و کنار آخوند نشست. آستین‌های پیراهن متقالش‌رابالازدمشتی آب‌برداشت‌وبصورتش‌ریخت.

دو زن چادری درغرفه کنارصحن نشسته‌بودند ودرددل می‌کردند وزیرغرفه پسربچه‌سه چهارساله بی تنبانی نشسته‌بود و روی آجرهای پاخورده وگودافتاده‌صحن باذغالی که معلوم نبوداز کجا پیدا کرده خط میکشید ،لکلکی‌روی گلدسته روی‌یکپاایستاده بودو بانوك‌بلندش‌زیربالش‌رامیخواراند.

درمدخل صحن‌مرقدمطهرحضرت مقداری کفش‌و گیوه‌به‌طرز نامرتب ودرهم ریخته‌ای بچشم‌میخورد وداخل صحن‌شلوغ بودوعده‌ای به‌نماز ایستاده عده ای مشغول طواف بودند . چند زن چادری مقابل ضریح کیپ‌هم‌ایستاده‌بودند وچشم به‌ضریح‌دوخته‌وگوش به‌زیارت نامه جوان‌سبدزیارت‌نامه‌خوان که پیشاپیش‌آنها ایستاده بودداشتند.

اکبرهمه‌این‌ها رادریك نظردید وبدون توجه وکوچکترین تشویش خاطری وارد صحن‌مرقدمطهر حضرت شدو کنار ضریح زانو زد،پنجه‌درپنجره های ضریح انداخت،میله‌های آهنی‌ضریح راباتمام قدرت درمیان پنجه‌هایش فشرد، سرش‌را به ضریح چسباند ،اشك‌در چشمانش حلقه‌زد ،آهسته بدون اینکه کسی بشنود خطاب‌به‌حضرت گفت... یاحضرت شابدوالعظیم ،خودت شاهدی‌پنجسال قبل‌بهمین گل،

جاآمدم درحضورتو توبه کردم که دیگر دزدی نکنم، ازآن زندگی خسته‌شده بودم ،ازتو کمك خواستم ،خواستم تامرادراین راه یاری کنی بامید کرم ازخدای بزرگ خط بطلان برزندگی گذشته‌ام کشیدم ، بتو قول دادم وسوگند خوردم که دیگردزدی نکنم . پنجسال بقولم وفادار ماندم ،زندگی آرام وشرافتمندانه‌ای شروع کردم ،باقناعت ساختم تاحرص وآز وسیله‌برای شکستن توبه‌ام نشود.

زنی گرفتم ،خداوند بچه‌ای بمن‌داد، بچه‌ام‌رابخون‌دل بزرگ کردم ،مریض‌شد ،هرچه داشتم ونداشتم فروختم وخرج‌معالجه‌بچه‌ام کردم پولم‌تمام شدوبچه‌ام خوب نشد!

ای شابدوالعظیم !بخدای من‌بگو که امشب اکبرتوبه‌اش را خواهد شکست، من‌امشب آمدم اینجا که فردا درروز محشر اذیتم نکنند ،آمدم بتوبگویم که‌لااقل فردادرصحرای قیامت شاهد باشی که اکبرنمیخواست توبه‌اش رابشکند ودزدی کند ولی‌ناچارشدم،تو کمکم‌نکردی!

ای حضرت‌شابدوالعظیم ... ازبدقولی وپیمان‌شکنی من چشم بپوش واگر هیچکس نمیداند تومیدانی که دراین ماجرا، من بی‌تقصیرم .

... نیمساعت بعداکبرصحن مطهرحضرت شاه‌عبدالعظیم‌راترك کرد، بشهرآمد ،ازدیوار اولین‌خانه‌ای که در سرراهش قرارداشت بالارفت.هیچکس‌درخانه‌نبود اولین‌شیئی که دردسترسش‌قرارگرفت‌یك رادیو مستعمل وکارکرده بود.

رادیو رازیربغلش‌زد باعجله ازدرمنزل خارج‌شد،چندخیابان راپشت‌سرگذاشت ووارد‌یك‌مغازه‌تعمیرگاه‌رادیو شد که‌آن‌را بفروشد. ازبحث‌بدصاحب رادیوسازی‌ازاقوام صاحب‌رادیواست !وازبس‌رادیوی قومش‌راتعمیر کرده است آنرا میشناسد.

پاسبانی خبرمی کندواکبررا بارادیوی‌مسروقه‌تحویل‌پاسبان می دهد .

اکبرراه‌یو رادودستی بدست پاسبان میدهدونسخه بچه‌اش‌را

ازجیب کت مندرسش بیرون می‌آوردودرمیان پنجه‌هایش مچاله‌می‌کند ،آنرا درجوی‌بی‌آب کنارخیابان پرت میکند وتفی‌روی نسخه می اندازد. بچه‌اکبردوروز بعدمیمیرد ،پزشك‌قانونی درجوازدفن‌علت مرگ طفل راسهل انگاری والدین‌وعدم اجرای دستورات‌طبیب ذکر میکند.

دوهفته بعد روزنامه ها نوشتند «مردی که پس از پنج سال توبه‌اش راشکست ومجدداً دست بدزدی زد درمحکمه جنحه‌به‌یکسال حبس محکوم شد، طبق‌سوابق وپرونده های موجود درآگاهی ،اکبر تاپنج سال‌پیش ازدزدان معروف وسارقین زبردست بودولی ازآن‌پس توبه کردودست ازدزدی کشیدویك دکان‌ماست‌بندی بازکردولی از جائیکه میگویند .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

نتوانست راه شرافتمندانه ای را که در پیش‌گرفته بود ادامه دهد!

باشگاه ادبیات

٦

دکترهای محله

سرگذرما سالها بود که طبیبی بنام دکتر حبیب مطب داشت. تابلو کوچکی هم برسرمطبش نصب کرده بود باین مضمون« مطب دکترحبیب ، پذیرائی ازساعت ۹ تا ۱۲ صبح وبعد از ظهرها از ٦ تا ۸» .

تمام اهل محله‌ما وکوچه‌های اطراف طبیب منحصر بفردشان همین دکترطبیب بود وچون تنهاطبیب محله نسبتاً بزرگ ما بشمار میرفت هر کس از کوچك وبزرگ هرمرضی‌داشت باومراجعه‌میکرد. اوهم نسخه‌ای فراخورحال مریض میداد وازدوحال خارج نبود،اگر عمرش بدنیا باقی‌بود که خوب میشد واگر پیمانه عمرش‌لبریزشده‌بود ومقدر بود که بمیرد میمرد! منهم یکی ازبیماران این طبیب بودم. دکترخوبی بود، بی‌آزاربود مهربان بود وبالاخره برای اهل محل‌ما وجودش نعمتی بود وخیلی‌ارزش داشت.

چون خط سیرمن طوری بود که میبایست هرروز ازمقابل مطب این‌طبیب بگذرم روزی پنج شش بارچشم من به تابلو کوچك دکترحبیب می‌افتاد واصولاً چندین‌باردرروز نگاه کردن‌به‌تابلو کوچك دکترحبیب برای من عادت شده بود.

یك روزصبح که مطابق معمول از مقابل مطب دکتر حبیب میگذشتم دیدم بدیوارساختمان روبروی مطب دکترحبیب تابلوئی‌به قدوقامت تابلو دکترقدیمی محله‌ما نصب شده‌وروی آن این‌جمله به چشم میخورد « مطب دکترمحبوب متخصص‌بیماریهای‌داخلی‌پذیرائی از۸تا۱۲ وبعدازظهرها از۵الی۹»

معلوم شد طبیب تازه‌ای به‌محله ما آمده واجرای برنامه توسعه وتعمیم بهداشت کارخودش‌را کرده‌وطبیب محله‌ما دوتاشده‌است واین خودش برای‌ما خیلی‌ارزش داشت.

بازفرداصبح که سرکارم میرفتم دیدم‌دکترحبیب‌دکترقدیمی خودمان تابلویش‌را عوض کرده وروی تابلوی بزرگتری که بدیوار محکمه‌اش نصب کرده نوشته‌است « مطب دکترحبیب متخصص‌بیماری های داخلی وامراض جلدی وعفونی پذیرائی از۸صبح تا۱۲ و بعداز ها از ۵ الی۹» قدری باانگشت پس‌کله‌ام‌را خاراندم وکمی‌تابلوهارا وراندازکردم وردشدم .

روزبعد تابلودکترمحبوب طبیب جدید محله تغییر کرده‌بود وباین مضمون درآمده‌بود «دکترمحبوب متخصص بیماریهای داخلی وامراض جلدی وعفونی وبیماریهای حلق‌وگوش وبینی‌وچشم ».

بارك الله ... عجب دکترهای حاذق و فهمیده ومتخصص در محله‌ما طبابت میکنند وماخبرنداریم ونمیدانستیم !

فردا که ازمقابل مطب دکترقدیمی خودمان می گذشتم دیدم تابلویش ازطول وعرض‌قدکشیده ومعلومات پزشکی‌دکترحبیب ماهم به‌نسبت طول عرض تابلوبیشترشده ، چون روی تابلو نوشته‌شده بود « دکترحبیب متخصص بیماریهای حلق و گوش وبینی وچشم و معالج امراض قلبی وعوارض روحی ومتخصص شکسته بندی.»

... کمی ایستادم وتابلوهارا خوب وراندازکردم‌وراه‌افتادم. وچون دراین مدت چشمم عادت کرده بود که هرروز این تابلوهارا ببینم وعلاقمند به‌رشد طولی‌وعرضی‌تابلوها شده بودم صبح که ازخانه بیرون میآمدم به‌عشق دیدن تابلوها بودم، مثل اینکه تابلوهای دکترهای سرگذرما باهم مسابقه‌گذاشته بودندکه رشدکدام یکی‌در بیست وچهارساعت بیشتراست ؟

بهرتقدیر،فردای‌آن‌روز که مقابل مطب این دوطبیب‌رسیدم مطابق عادت نگاه کردم ببینم ازدیروزتابلودکتر محبوب قدکشیده یانه؟دیدم بله!... روی‌یك تابلو سه‌درچهار زمینه‌سفید باخط‌نستعلیق

PersianPDF.com

وخوانا نوشته شده « دکترمحبوب متخصص بیماریهای داخلی، امراض جلدی وعفونی وبیماریهای حلق وگوش وبینی وچشم ومعالج امراض روحی ومتخصص شکسته بندی ودرمان سوزاك و سفلیس پذیرائی از ساعت فلان تافلان ! » وروز بعد که آمدم دیدم تابلو دکترحبیب دکتر قدیمی خودمان یك متر ازتابلو دکترمحبوب درازترشده و آنچه در تابلو دکترمحبوب هست دراین تابلوهم هست باضافه « درمان فوری سوزاك وسفلیس نووکهنه وختنه اطفال بامتدآمریکائی.»

... العظمت‌ولله ... چطورما تاآن روز نمیدانستیم که اطباء محله ما اینهمه سواد ومعلومات دارند وچطورخودشان یادشان نبود وهی کم کم وباقساط یادشان میآمد !؟

باری ...روز بعد نوبت رشد تابلو دکتر محبوب بود وازروی نوشته‌های تابلو معلوم شد که دکتر محبوب « متخصص تقویت قوای تناسلی وضعف قوهٔ باء هم‌هست!»

یك‌ماه بعد تابلو دکترحبیب دکترقدیمی‌محله ما به شش‌متر طول وچهارمترعرض قد کشید ومضمون تابلوهم این‌بود «دکترحبیب متخصص بیماریهای داخلی وامراض جلدی وعفونی وبیماریهای حلق وگوش وبینی وچشم ومعالج امراض قلبی و متخصص شکسته بندی و درمان سفلیس وسوزاك نووکهنه وختنه‌اطفال بامتدآمریکائی‌ومتخصص قوای تناسلی و ضعف قوهٔ باء و فارغ التحصیل از دانشگاه کمبریج لندن وآسیستان سابق‌بیمارستانهای انگلستان وهمکارپروفسور ادوارد جراح معروف ومعاون رادیوسکوپی بیمارستان وابسته بدانشگاه سوربن پذیرائی همه روز ازساعت ۷صبح تا۱۲ واز ۲ تا۱۰ بعداز ظهر» وعین‌تابلوهم باهمان قدوقامت وبدون اینکه سرموئی‌ازنوشته ها باهم اختلاف داشته باشد برسردرمطب دکتر محبوب نصب‌شده‌بود منتهی قسمت آخرش باتابلو دکترحبیب تفاوت داشت باین مضمون « ... و فارغ‌التحصیل ازدانشگاه هاروارد آمریکا و آسیستان سابق بیمارستانهای آمریکا و همکار پروفسور برای دون جراح معروف و معاون رادیوسکوپی بیمارستان وابسته به دانشگاه پنسیلوانیا

پذیرائی همه روز ازساعت ٦صبح تا١٢ وازیك بعد ازظهر الی‌ساعت ١١ شب .»

... رشد تابلوها درهمین‌جا متوقف‌ماند یاچون ادامه طول و عرض تابلوها بیش‌ازاین امکان نداشت وجلوپنجره‌های همسایه هارا میگرفت این‌توقف اجباری پیش‌آمده بود یااینکه حدود علم طب و مشتقات‌آن درهمین‌جاخاتمه مییافت‌ورشته وشعبه‌دیگری وجودنداشت که درتابلوها ذکرشود !!

بهرتقدیر، وقتی‌کاررشد تابلوها متوقف‌شد سرگردانی‌عجیبی گریبان‌گیر محله‌ما شد: باین‌معنی که سابق براین مایك‌طبیب‌داشتم وچندنوع بیماری. تکلیف‌همه‌ما روشن‌بود ، مردك رودل‌میکرد ، ثقل میکرد ، میرفت پهلوی دکتر حبیب اوهم یك‌کاسه سولفات دوسودیا حاج‌منیزی‌وفلوس به‌بیماررودل کرده‌میدادیاخوب میشد یامیمرددیگر مریض مردد نبود که برای معالجه سرماخوردگی و رو دل و مننژیت بکدام‌طبیب مراجعه کند .

ولی ازوقتی دکتر محبوب به‌محله‌ما آمد و آن تابلوهای کذائی بالارفت این‌فورمول وبرنامه‌هم بهم‌خورد وهمه‌ما سرگردان شده‌بودیم که بوقت ناخوشی برای معالجه بکدام یك ازاین‌دوطبیب مراجعه کنیم وکدام‌یك حاذق‌ترند!

ازنظر معلومات پزشکی طبق نوشته تابلوهایشان هردودریك ردیف بودند ولی‌آن یکی فارغ‌التحصیل دانشگاه «کمبریج» لندن است واین‌یکی فارغ‌التحصیل دانشگاه «هاروارد» آمریکا ، شوخی نیست !

آن یکی معاون رادیو سکوپی بیمارستان وابسته بدانشگاه «سوربن» است واین وابسته بدانشگاه «پنسیلوانیا» فرق‌معامله خیلی است یااین‌یکی عامل‌تر وباسوادتراست‌یاآن‌یکی !؟

آمدن طبیب‌جدید به‌محله‌ما بکلی وضع‌مارا درهم‌ریخت واز بس فکر کردیم که کدام‌یك حاذق‌ترند بیشتر سکنه‌محله‌ما بیکنوع بیماری مبتلا شده‌بودند مضافاً باینکه یك‌ماه بعد دودستگی‌عجیبی‌هم

درمحله‌ما ایجادشد!

عده‌ای طرفدار دکتر حبیب طبیب قدیمی محله بودند و عده‌ای سنگ دکتر محبوب طبیب جدیدرا بسینه‌میزدند ولی تشخیص اینکه ازاین‌دونفر کدام‌بهتروحاذق‌ترند کاربسیار مشکلی‌بود ، چون اختلاف سطح معلومات وطبابت این‌دوطبیب همان‌نوشته قسمت آخر تابلوهایشان محل تحصیل وسوابق خدمت‌بود !

... دراین‌گیرودار دور ازجان همه‌شما بنده سرمای سختی خوردم وبستری‌شدم حالا چه‌شد که این‌سرماخوردگی دروجود بنده توسعه پیدا کرد وریشه دواند تامبدل به‌سینه‌پهلوشد وقضیه بیخ پیدا کرد وکار به‌دوا ودکتر کشید بحث دیگری‌است! واما پهلوی کدام یك‌ازاین دودکتربروم که زودتر بنتیجه برسم ؟

فکرها کردم بااهل‌خانه بحث‌ها کردم با اهل محل دربستر بیماری مشورت‌ها کردم وبالاخره در شبی که دوستان واهل محل به عیادتم آمده‌بودند رأی گرفتیم ودکتر محبوب‌طبیب تازه‌محله‌مابرنده شد وقرارشد که صبح فردا اول‌وقت بایشان مراجعه کنم و دردم را بگویم ونسخه‌ای بگیرم وجریان‌راهم به‌هم محله‌ای‌ها اطلاع‌بدهم‌ولی فکر اینکه چطور بعداز مدتها آشنائی وسوابق‌بیماری بادکترقدیمی محله اورا کنار بگذارم ودردم‌را به‌طبیبی‌بگویم که بیش‌ازچندصباح نیست به‌محله‌ما آمده ویك‌قران حق سرقفلی ندارد عذابم میداد ، تاسپیده صبح ازاین‌دنده بآن‌دنده غلتیدم وفکر کردم .

بهرتقدیر آن‌شب‌را بهرنحوی بود صبح کردم واول‌وقت‌برای اولین‌بار به‌مطب دکتر محبوب طبیب تازه محله‌رفتم غافل ازاینکه دکترحبیب طبیب قدیمی‌محله ازپشت پنجره مطبش زاغ‌سیاه مرا چوب میزند ومواظب من است .

از پله‌های مطب بالا رفتم ودردم را بدکتر محبوب گفتم ، معاینه‌ام کرد، نسخه‌ای داد.ودوتومان ویزیتش‌را دادم وازمطب‌خارج شدم «یادم رفت بگویم قبل ازاینکه دکتر محبوب درمحلهٔ ما مطب باز کند ویزیت دکترحبیب پنج تومان بود ولی به نسبت رشد تابلو-

هانرخ ویزیت این دوطبیب هم‌پنج‌قران پنج قران پائین آمد تانرخ ویزیت هردوروی دوتومان تثبیت شد.»

غرض... وقتی ازمطب خارج شدم واز پله‌ها پائین آمدم و وارد خیابان شدم چشمم بدکتر حبیب افتاد که مثل علم یزید سر راهم سبز شده بود !؟

نگاه معنی‌داری به‌قد وقامت من کرده وبامحبت خاصی گفت کسالتی داشتید؟ من درحالی که دست وپایم راگم کرده بودم و عرق سردی برپیشانیم نشسته بود براعصابم مسلط شدم وباخجالت گفتم ... ای... آقای دکتر... مختصر کسالتی داشتم!

دکتر بدون اینکه توجهی بمن داشته باشد یا جواب مرا شنیده باشد بـاژست خاصی گوشهٔ نسخه راکه هنوز در دست من بود گرفت وکشید و مرا درمقابل عمل انجام شده‌ای قرار داد.

نگاهی طبیبانه به‌نسخه انداخت وپوزخندی زد وگفت:

«حالا میخوای این نسخه‌روبه‌پیچی ؟»

گفتم... بله... علاجی ندارم، چطورمگه!؟

باخشم وعصبانیت اول نسخه‌را مچاله کرد و بعدریزریز کرده ودرجوی بی‌آب کنار خیابان مقابل مطب دکتر محبوب ریخت و مچ دست مرا محکم گرفت وبدنبال خودش کشاند، من‌هم بـدون مقاومت بدنبالش راه افتادم وازپله‌ها بالا رفتم، حالا تونگو که دکترمحبوب از پنجرهٔ مطبش آن جریان را دیده وزاغ سیاه مرا چوب میزند !

دکتر حبیب پشت میزش نشست واخمهایش را درهم کشید و باعصبانیت زیر لب غریدکه یکی نیست باین دامپزشك بیسواد بگه برای کسی که سینه‌پهلو کرده شربت «فسوتیانون وکینالاروش» تجویز نمیکنن وشروع کرد بنوشتن نسخه وبعد نسخه را بـدست من داد و گفت بیا! این نسخه را بپیچ، ویزیت هم نمیخواد بدی! اگر بیست و چهار ساعته خوب نشدی من تابلومو پائین میکشم.

چاره‌ای نبود، نسخه راگرفتم واز دکتر حبیب خدا حافظی کردم وازپله‌های مطب پائین آمدم. ولی بمحض اینکه پایم‌را ازپله

آخری به کف پیاده‌رو گذاشتم دکتر محبوب که آن طرف خیابان بانتظار من ایستاده بود عرض خیابان را بادو قدم گل‌وگشاد طی کرد وخودش‌را بمن رساند وقبل ازاینکه من جبهه بندی بکنم و حالت دفاعی بخودم بگیرم بایك حرکت سریع نسخه را ازدست من قاپید ونگاهی خصمانه ! به‌قیافهٔ من انداخت وگفت... هوم... نسخهٔ‌من کو؟ این چیه؟

من درحالی که ازترس می‌لرزیدم ودندانهایم کلید شده بود گفتم:

«... والله... همین.. جججج جاست ، توی این جی‌جی‌جیبم گذاشتم. آقای دکتر! این نسخه‌رو برای‌کلفت‌مون که اثناعشرش درد میکنه گرفتم !»

آمرانه گفت، بمن دروغ نگو ، این نسخه درد تورو علاج نمیکنه وبدنبال این گفته نسخه دکتر حبیب‌را پاره کرد وریخت‌توی جوی ومچ مرا گرفت وازپله‌های مطبش بالا برد وازنو نسخه‌ای‌نوشت ودوتومان ویزیت قبلی مرا هم پس داد !

چیزی نگفتم از دکتر محبوب خداحافظی کردم و برای پیشگیری ازحوادث‌احتمالی نسخه‌راتا کردم و درآستر کلاهم گذاشتم وکلاه را هم محکم روی سرم جابجا کردم وازپله‌ها پائین‌آمدم ولی قبل ازاینکه بتوانم خودم‌را از قوه جاذبه دوطبیب محله کنار بکشم ازپشت سر دکترحبیب یقه‌ام راگرفت وبطرف خودش کشید، من در صدد مقاومت برآمدم ولی بی‌نتیجه بود وگویا دکترحبیب ازپنجره مطبش دیده بود که من‌نسخه را کجا گذاشتم چون باسرعت عجیبی که ازسن وسال وقد وقوارهٔ او بعید بود کلاه را ازسرم برداشت وچنگ انداخت توی کلاهم وآستر آنرا بانسخه کشید بیرون وجرجر کرد و ریخت جلو پله‌های مطب دکتر محبوب وگفت :

«من نمیگذارم باین سادگی مشتری منو از چنگم دربیارن ! من خونمو توی این‌کار دیدم؟ نمیدونه باکی طرفه! بیا بریم تا یك نسخهٔ دیگه برات بنویسم.» وقبل‌ازاینکه من مقاومتی بکنم «گرچه

دیگر باآن کش وواکش‌ها وشدت تب واستخوان درد قدرت‌مقاومتی درمن نمانده بود، مچ دستم‌را گرفت و بدنبالش کشاند وبسرعت‌برق وباد پشت میزش نشست و نسخه ای نوشت و بدست من داد و ضمناً ده تومان هم ازکشو میزش برداشت وبمن داد وگفت... بیا این هم پول نسخه‌ات!؟

شدت تب از یك طرف ، استخوان‌درد ازیکطرف‌هول‌وهراس وجوش وحرص خوردن از یکطرف . بکش و واکش‌ها واز پله‌ها بالا رفتن وپائین آمدن یکطرف وتوپ وتشرهای این دو دکتر یکلی‌داشت مرا از پا درمیآورد

چیزی نگفتم ، نسخه راگرفتم. وده تومان را هم گذاشتم‌توی جیبم واز پله‌ها پائین آمدم وهمینکه از دهلیز مطب خارج شدم‌سینه بسینه دکتر محبوب خوردم وقبل از اینکه او حمله را شروع کند نسخه را بطرفش دراز کردم وگفتم بیا پاره‌اش کن ! ولی من کمتر از بیست تومن نمیگیرم. دکتر حبیب ده تومن داد !

دکتر محبوب دندانهایش‌را بهم فشار داد وبا عصبانیت‌غرید که من نمیگذارم بیمارمو دستی دستی بکشن! من تا پای جونم روی بیمارم وایسادم! من قسم خوردم بشرافتم به‌وجدانم که با تمام قدرتم برای نجات بیمارم تلاش بکنم ... وجدان‌من ، شرافت‌من‌حکم‌میکند! بیا بریم تا یك نسخه دیگه برات بنویسم وباز دست مرا گرفت ومثل بره بدنبالش کشاند ونسخه‌تازه‌ای‌نوشت وبا یك اسکناس بیست‌تومانی بدست من داد.

دیدم بد معامله‌ای نیست! بیست‌تومان دکتر محبوب‌را روی اسکناس ده تومانی دکتر حبیب گذاشتم واز پله‌ها پائین آمدم،دیدم دکتر حبیب وسط خیابان منتظر من است !

خدا پدرش را بیامرزد که قبلا نسخه را نوشته بود ودیگر مرا با خودش از پله‌ها بالا نبرد .

نسخه دکتر محبوب‌را از دستم‌قاپید وپاره کرد ونسخه‌خودش را بدستم داد ولی هنوز نسخه دکتر حبیب را در جیبم نگذاشته‌بودم

کـه دکتر محبوب مثـل «قرقی» بالای سرم سبز شد و نـگاه تند و خصمانه‌ای بدکتر حبیب انداخت ، نسخه را از دست من گرفت وپاره کرد وعوضش دوتا نسخه که قبلا نوشته بود وآماده داشت بدست من داد وبلافاصله دست‌هایش‌را مثل دسته کوزه بکمرش‌زد وبدکترحبیب گفت دیگه چیکار میکنی ؟

دکتر حبیب معطل نشد ، دسته‌یادداشتش را از جیبش‌بیرون کشید ووسط خیابان در کمتر از سه چهار ثانیه سه‌تا نسخه نوشت و من هم که درکارم ورزیده شده بودم دوتا نسخه دکتر محبوب‌رابدست دکتر حبیب دادم که پاره کند وآن سه‌تا نسخه راگرفتم.

دکتر محبوب دستش را درازکرد که نسخه‌ها را از دست‌من بگیرد کـه دکتر حبیب بـا کف دست محکم به‌پشت دست دراز شده دکتر محبوب زد دکتر محبوب معطل نکرد یـك سیلی گذاشت به بناگوش دکتر حبیب و پشت دستی اورا بـا سیلی جواب داد هنوز صدای سیلی زنگ‌دار دکتر محبوب درفضا گم‌نشده‌بود که سیلی‌دکتر حبیب به‌صورت پت‌وپهن وگوشت‌آلود دکترمحبوب نشست،دردسرتان ندهم ، یقه هم را چسبیدند وبزن بزن شروع شد چه بزن بزنی.

مشت‌ولگدی بود که‌بهم‌حواله میدادند وفحش‌های‌دکترانه‌ای بود که بی‌دریغ نثار هم ووالدین‌گرامیشان میکردند .

... البته در این میان منهم بی‌نصیب نماندم ، هرچه‌بود:دعوا بخاطر من بود بخاطر وجود من بود !

با تن تب‌دار وپاهای لرزانم میانجی شدم که این دو نفر را از هم سوا کنم ولی مگر هم را ول میکردند ؟ از سه‌تا مشت و دوتا لگدی که بهم حواله میدادند بین‌راه دوتاش در وجه بنده‌برات‌میشد.

دیدم‌بیشتر از این نمیشود کتك خورد ، آستین‌ها را بالازدم ومنهم شروع کردم ، سه‌تائی بجان‌هم افتادیم تا میخوردیم هم‌رازدیم، مردم خبر شدند واطراف ما جمع شدند ولی کسی قدرت داشت که ما را از هم جدا کند ، مگر مردم از جانشان سیر شده بودند ؟!

بالاخره پاسبانها رسیدند و مـا را بهر مشقتی بود ازهم سوا

کردند وکار بکلانتری کشید وحسب‌المعمول پرونده‌ای دراین زمینه درست شد که شاید هنوز هم در جریان باشد.

منتهی از آن روز ببعد دیگر مردم محله ما مریض نشدند یا اگر هم میشدند جرأت‌نداشتند به‌دکتر مراجعه کنند ، چون‌ازکله سحر دکتر حبیب پنجره‌مطبش را باز میکرد وچهار چشمی‌زاغ‌سیاه دکترمحبوب‌راچوب میزدودکترمحبوب‌هم‌مثل‌مجسمه‌مومی کنارپنجره مطبش می‌نشست و«زل» میزد ودکتر حبیب را می‌پائید.

باشگاه ادبیات

۷

دوای حرام

. . . چندسال قبل باجمعی ازدوستان اهل‌ذوق محفلی داشتیم که‌هرپانزده روزیکبار این‌محفل‌درمنزل یکی‌از ما چندنفرتشکیل میشد.

بین‌این جمع همه‌جور آدمی‌پیدا میشد،معمم،مکلا، پیرمرد ، جوان ، شاعر،نویسنده ، نقاش،رویهمرفته کلکسیونی بودازانواع و اقسام‌آدمها.

دراین جلسات میزبان‌موظف بود که‌فقط باچای‌وقهوه‌ازاهل مجلس پذیرائی کند واگرفصل‌میوه بود صاحبخانه اظهارمحبتی‌میکرد ومقداری هم میوه‌به‌بساط چای‌وقهوه اضافه میکرد ،وماهمه‌گل می‌گفتیم وگل‌می شنیدیم وازهردری گپ میزدیم و شعر میخواندیم و خلاصه مطلب اینکه بهرکجا رشته سخن کشیده میشد ماهم‌بدنبالش میرفتیم .

یکشب بحث محفل ما درباره عاقبت‌بخیری افراد بود که اینکه بهترین‌زندگی باآبروزیستن ودوران‌حیات را باعزت وشرافت طی کردن‌است.

آقای ك...یکی ازدوستان محفل که‌کامل مردی جهاندیده و سردوگرم روزگار چشیده بودوپس ازسالها که‌دردستگاه شهربانی خدمت کرده بودورئیس تأمینات شهربانی‌شهرستان های مختلف شده بود و اواخر عمردوران بازنشستگی را میگذرانید رشته‌سخن‌رابدست گرفت‌وگفت:

نه تنهازندگی کردن‌باآبروخوبست بلکه‌مردن‌باآبرومهمتر

است !بعنوان اعتراض گفتیم‌چطور چنین‌چیزی میشود که عـمری آدم باشرافت زندگـی کند ولی‌مرگش بابی‌آبروئی برگزارشود ؟گفت... بله.. گاهی موارد استثنائی هم‌پیش‌میآید که ممکن است شماندیده و نشنیده‌باشید.

گفتیم چطور ؟

آقای‌ك...سینه‌ای صاف کرد سیگاری‌ازقوطی‌ورشوقدیمی‌اش بیرون کشید وسرچوب سیگار زدوروشن کـرد ولحظه‌ای بفکر فرو رفت ،مثل‌اینکه دوست‌ما بسراغ گـذشته اش رفته وبدنبال جزئیـات متی میگردد کـه خودش یا ناظر بوده ویـااز قهرمانان داستـان

انتظار ما طـولی‌نکشید که‌آقای «کـك . . . » خیلی آرام و شمرده گفت :

دراوایل سلطنت‌اعلیحضرت فقیدمن بریاست‌تأمینات‌شهربانی «شهر ر...» که یکی‌ازشهـرستانهای شمالی است منصوب‌ومنتقل‌شدم. شهرستان های کوچك این‌حسن رادارد کـه مردم‌وبخصوص مأموران دولت که بحکم وظیفه بآن‌شهرستان میروند زودبهم اخت میشوند و انس‌میگیرند وبادرنظر گرفتن موقعیت شهرستان «ر...» درآن‌سالها ومحدودبودن وسایل‌گردش وتفریح زندگی‌درآن‌شهربرای‌مـن خیلی مشکل بودولی‌چاره‌ای نداشتم.

چندصباحی که ازورودم بآن‌شهر گـذشت خواه‌وناخواه بـا عده‌ای از رؤسای ادارات واشخاص‌سرشناس آشناشدم وچون ازجوانی به مطالعه شعرودیوان شعرا و جمع کردن اشعارخوب علاقه داشتم به پیشنهاد من‌دوستانی که‌اهل ذوق بودند موافقت کردند دوره‌ای‌ترتیب بدهیم وهرشب‌درخانه یکنفر جمع‌بشویم وشعر بخوانیم‌وشعربگوئیم و باصطلاح ازطریق بهتری‌وقت کشی کنیم.

... آنشب یکی ازشب های‌سرد زمستان بود وروزقبل برف سنگینی باریده بود وسوزکشنده بعداز برف مردم‌را بداخل خانه‌ها کـشانده بود،ما دورتادور اطاق پنجدری بزرگـ منزل‌رئیس مالیه

نشسته بودیم وازدیوان‌حافظ فال دوره میگرفتیم. شعله‌آتش بخاری دیواری گرمی مطبوع ودلچسبی‌به‌اطاق بخشیده بود. چای‌داغ و فصل بفصل ودود سیگار وقلیان وصدای‌گرم یکی‌از دوستان که غزلیات حافظ را باصدای بلند میخواند چنان‌به محفل‌ما گرمی وذوق وحال بخشیده بود که بهمه‌چیز فکرمیکردیم جز بهوای‌سردوخشك خارج و آنچه دربیرون اطاق میگذشت!

. . . ساعت تقریباً نه بود که‌در اطاق بازشد ونوکررئیس مالیه وارد اطاق‌شد وخطاب بمن گفت معاون شماآمده و کارفوری دارد !

من جاخوردم وحدس زدم که بایدواقعه غیر مترقبه و مهمی پیش آمده‌باشد که معاون تأمینات خودش دراین وقت‌شب ودر این سوز وسرمای کشنده به سراغ من آمده . گفتم بگو فوری‌بیادتو!

لحظه‌ای‌بعد معاون تأمینات شهربانی شهر «ر...» وارداطاق شد ودر حالیکه ازسرما دندانهایش بهم می خورد وچانه‌اش بلغوه افتاده بود جلوآمد وسرش راپیش آورد وآهسته درگوش من گفت آقای‌شیخ محسن واعظ‌درخانه‌اش مرده وهمین‌الانه‌هم خودآقای‌رئیس شهربانی دراداره منتظرشماست.

گفتم خوب مرده که‌مرده‌همه‌میمیرند ،من‌چه کنم؟

جواب داد نه‌آقا . .. موضوع فوت‌شیخ عادی نیست مثل اینکه دستی‌درمرگ آقادخالت داشته‌بهرحال آقای رئیس شهربانی منتظرشمان !

سؤال کردم چه ساعتی‌فوت شده؟

گفت‌تقریباً سه‌ربع قبل،آقا بعدازنمازجماعت ووعظ‌به خانه رفته‌و سرسفره درحال غذاخوردن‌تمام کرده !

دیگر معطل‌نشدم برخاستم ومطلب‌راسربسته واینکه اتفاق مهمی افتاده بدوستان گفتم‌وباتفاق معاون تأمینات‌بطرف شهربانی راه‌افتادیم، وقتی‌باداره‌رسیدم دیدم‌رئیس شهربانی‌دستهایش‌رابکمرش زده وباعصبانیت وناراحتی دراطاق قدم‌میزندورئیس بهداری‌هم‌نشسته‌و

هردومنتظر من میباشند .

وقتی رئیس شهربانی چشمش بمن افتاد پرسید کجا بودید؟

جواب دادم منزل رئیس مالیه.

باناراحتی گفت معطل نکنید برویم که خیلی دیر شده و اضافه کرد ازقضیه خبرداری ؟

گفتم بله مختصری ازجریان اطلاع دارم ...ولحظه‌ای بعدمن و رئیس شهربانی ورئیس بهداری ومعاون تأمینات ودوپاسبان بطرف منزل شیخ محسن راه افتادیم .

همسر شیخ در حالیکه صورتش رادرچادرنماز پنهان کرده بود دررا بروی ما گشود ووارد شدیم.

دریکی ازاطاقها سفره شام همچنان پهن بود ومحتویات سفره هم عبارت بود ازیك دیس برنج دست خورده و دوکاسه ماست خوری خورشت آلو و مقداری پنیر ونان ویك کاسه هم ماست.

درکنار سفره جنازه آقادرحالیکه چهارچنگولی خشك شده بود وعبائی برویش کشیده بودند افتاده بود.

رئیس بهداری خم شدوعبارا ازروی آقابرداشت. لبهاو ناخن‌های آقابرنگ شاه توت درآمده بود،شکل صورتش بکلی برگشته بود و کف زرد رنگی گوشه لبش جمع شده بود.

رئیس بهداری پس از یك معاینه دقیق برئیس شهربانی گفت مرگ غیرطبیعی است وپیداست که آقا بایك سم مهلك وقوی ازپا درآمده .

بعداز معاینه رئیس بهداری من شروع کردم به تحقیقات از همسرشیخ وازاو خواستم که از دقیقه‌ای که آقاازخانه خارج شد و بازگشت وشام خورد واین حادثه بوجود آمدباجزئیات تعریف کند .

همسرآقادرحالیکه بسختی منقلب وناراحت بودوبغض گلویش رامیفشرد گفت :

تقریباً یکساعت به غروب آقا لباس پوشید ومثل هرروز برای نماز جماعت ووعظ درمسجد جامع ازخانه خارج شد وبمن گفت برای

شام کته وخورشت آلو درست کنم.

تقریباً یکساعت ازاذان گذشته بود که آقا برگشت ومشغول مطالعه شد، من‌هم شام بچه‌هارا دادم وآنها خوابیدند.

سؤال کردم مگر آقا بابچه‌ها شام نمیخورد؟

گفت ...نه.. عادت ما براین است که همیشه یکساعت‌زودتر بچه‌ها شام میخورند ومیخوابند وساعت هشت‌ونیم ونه آقا به تنهائی شام میل‌میکرد، امشب هم همان برنامهٔ همیشگی اجرا شد والانه دو پسرودودختر آقا که بزرگترین شان۱۹سال دارد درآن اطاق‌دیگر خوابیده‌اند وهنوز ازمرگ پدرشان خبر ندارند... وهمسرآقا ادامه داد که من سفره را پهن کردم وآقا شروع به‌خوردن غذا کرد ولی هنوزآقا دوسه‌لقمه غذا نخورده بود که ناگهان حالت تشنج باودست داد وقبل از اینکه حرف بزند کنار سفره افتاد وفقط دو تکان شدید خورد ودیگر دست وپائی نزد وتا من رفتم ببرسم آقا چی‌شد؟چطور شدید..؟ تمام کرد! ومن اطلاع دیگری ندارم .... همین‌ها بود که گفتم .

من بدونفر پاسبانی که همراه ما بودند گفتم مواظب‌ظروف غذا باشند تا بعداز خاتمهٔ بازجوئی آنهارا باخودمان باداره ببریم و بعد رئیس شهربانی ورئیس بهداری راکنار کشیدم وگفتم در اینکه جنایتی اتفاق افتاده شکی نیست وباز دراینکه آقا درهمین خانه هم مسموم شده جای بحث نیست فقط باید فهمید که کدام‌یك ازاهل‌خانه ویاهمسایه‌های شیخ بااو دشمنی داشته وروی چه نظری اورا مسموم کرده‌اند ؟

آقا را همه اهل شهر می شناختند، شخصیتی بود ممتاز ، متواضع وفهمیده ومورد علاقه و احترام مردم، بطوری دوست ودشمن اورا دوست داشتند وبرایش احترام وشخصیت قائل بودند که حتی به‌سر او قسم میخوردند .

اصولا این مرد اهل دشمنی وکینه وعداوت نبود و به کسی بدنکرده بود که‌بخاطر دشمنی‌وگرفتن‌انتقام اورا مسموم کرده‌باشند!

روی تجربیاتی که داشتم فکر من متوجه باین نکته شد که باید پای مرد دیگری درمیان باشد وممکن است یك ماجرای عشقی باعث بوجود آوردن این جنایت شده باشد .

روی این فکر دوباره شروع کردم به‌تحقیقات از همسر آقا واورا به‌پیچ‌و خم سؤالات پلیسی کشاندم و او آنچه‌را که قبلا گفته بود بی کم وزیاد تکرار کرد و ازعلت مرگ ناگهانی همسرش‌اظهار بی‌اطلاعی کرد.

منکه دیدم زن‌آقا بهیچ وجه زیربار نمیرود وجز آنکه قبلا گفته حاضر نیست‌کلمه‌ای برآن بیفزاید دست‌بند را از جیبم بیرون آوردم وباو گفتم بـه حکم قانون شما وسایر افراد خـانه را توقیف میکنم ودنباله تحقیقات را درنظمیه ادامه میدهم.

از این تهدید من لرزش محسوسی سراپای زن آقا راگرفت وبگریه والتماس افتاد وشروع کرد به قسم دادن ماکه آقا سالها ما با آبرو در این‌شهر زندگی کردیم وسایه بالای مرا کسی ندیده،اگر شما چنین‌کاری بکنید آبروی چندین ساله این مرد وخانواده ما بباد میرود دستم بدامن‌تان،کاری بکنید که مردم نفهمند وآبروی‌مانریزد.

گفتم چاره‌ای جز این ندارم و خیلی متأسفم کـه ناچارم با خانواده آقا چنین رفتاری بکنم ، وظیفه ما چنین حکم میکند و بعد اضافه کردم که اگر حقیقت قضیه را بی کم‌وکاست وآنچه اتفاق افتاد بگوئید من از آقای رئیس نظمیه تقاضا میکنم که حداکثر ارفاقرا برای‌حفظ آبروی آقا درباره شما بکند وگرنه ناچارم با شما مطابق قانون رفتار کنم ودر نتیجه آبروی چندین ساله آقا و خانواده شما از بین برود .

مثل اینکه همسر آقا ازاین وعده‌من آرامش‌خاطری پیـدا کرد چون بلافاصله درجواب من گفت، اگر قول‌بدهید که‌بخاطرحفظ آبروی خانواده‌آقا آنچه‌میگویم جائی ابرازنکنید وهرطور که‌صلاح است سرپوش روی‌این‌کار بگذارید من‌هرچه میدانم برای‌شما تعریف میکنم .

جواب دادم اطمینان داشته باشید تاسرحدامکان درباره شما ارفاق میکنم بشرط اینکه جز حقیقت چیزی نگوئید و وقت مارا تلف نکنید .

گفت بنشینید.

نشستیم .

همسر آقاخیلی آرام وشمرده مثل اینکه حکایت جالب وشیرینی را میخواهد تعریف کند گفت:

... بیست سال قبل که آقا سی ودوسال داشت در آن موقع یك روضه‌خوان معمولی بود بخواستگاری من آمد وچون مرد خوبی بود وسیدبود ودراکثر خانواده‌های محترم شهر رفت وآمد داشت وهمه اورا می‌شناختند واحترامش میکردند پدرم که مرد متدینی بود رضا داد که عروسی ما سر بگیرد .

من دایه پیری داشتم که بینهایت بمن علاقمندبود واز بچگی مرا بزرگ کرده بود وبرای من حکم مادری دلسوز و مهربان را داشت.

وقتی بخانه آقاآمدم اوهم بامن آمد وخدابیامرز آقاهم از اینکه دایه‌من بهمراهم بخانه اوآمد خیلی خوشحال شد.

... سه‌شب بعدازعروسی یك‌شب آقا مرا درکنارخود نشاند وگفت توهمسر وشریك زندگی آینده من‌هستی ومن‌ناچارم همه‌چیز را بتوبگویم وترا درجریان‌زندگی شخصی‌ام بگذارم وامشب‌میخواهم حقیقت تلخی‌را برایت تعریف کنم مشروط باینکه کس‌دیگری جزمن وتو وخدای‌ما نداند!

من‌خیلی ناراحت‌شدم ودرآن‌واحد فکرهای مختلف و عجیب وغریبی درمخیله‌ام پیداشد وبرای شنیدن رازی که بدون تردید در سرنوشت‌من میتوانست اثرداشته باشد دل‌توی دلم نبود. گفتم هرچه شما بگوئید اطاعت میکنم واطمینان داشته‌باشید که جزمن وشما و خدا دیگری ازآن‌رازآگاه نخواهدشد.

آقا گفت‌حقیقت امرمن ازبیست‌سالگی‌بلکه‌هم هیجده‌سالگی

دهانم بـه می آلوده‌شد وازآن‌تاریخ تابحال شبی یك «چتول» عـرق میخورم ، هیچکس‌هم نمیداند جزمن وخدای‌من، هرگزهم تحت‌تأثیر الکل قرارنگرفته‌ام وکاری ازمن سرنزده که دیگران متوجه‌شوند و هیچوقت‌هم میزان مشروب خوردن‌من ازآن یك‌چتول تجاوزنکرده و بدبختانه طوری باین‌دوای تلخ وحرام عادت کـرده‌ام که بهیچوجـه نمیتوانم ازآن صرفنظر کنم ، بخوردنش نه‌تنها معتـادشده‌ام بلـکه عاشق این‌دوای حرامم وهمین یکی‌دوشب که بخاطرتو نخوردم خواب به چشمم نیامده . دیگر خوددانی . همانطورکه قول دادی نبا د هیچکس‌ازاین‌راز آگاه شود فقط موضوع‌را بادایه‌ات درمیان بگذار وچون خودت صلاح‌نیست ازخانه خارج‌شوی اورا مأمورکن که‌وسایل مرا درخانه فراهم کند و مشروب مرا خیلی با احتیاط ومحرمانه از خارج‌تهیه کند.

چاره‌ای نبود ! شوهرم درعین‌صداقت رازش‌را بامن درمیـان گذاشته بود. آقا شوهرمن بودو شریك زندگی آیندهٔ من ! خـواسته او خواسته من‌بود و حفظ‌آبروی اوحفظ آبـروی خانواده ما بود . قبول کردم .

ازآن شب‌ببعددایهٔ پیرمن مأموراین کارشد وهرچهارشب‌یك بار یك‌بطری خالی برمیداشت وبدکان آرمایس ارمنی کـه بادو کوچه فاصله‌درقسمت شرقی‌خانه ماقراردارد میرفت وبطری خالی‌رابادوریال بآرمایس میداد ویك‌بطری پرمیگرفت .

مرحوم آقاهرشب که‌ازجلسات روضه خـوانی یامسجدبخانه برمیگشت‌بعدازانجام‌فرایض‌دینی‌سرسفره‌شام‌می‌نشست‌وباصطلاح‌خودش یك‌چتول ازآن دوارا باشام‌میخورد وبعددست وهانش راآب‌میکشیدو «کر»میداد وبرختخواب میرفت .

مصرف‌یك‌بطری دوای آقا بااین‌ترتیب که‌گفتم‌چهارشب‌طول میکشید .

وقتی هم‌صاحب فرزندشدیـم وتاحدی آنها بزرگ شدند و چیزهائی مـی فهمیدند طبق دستور آقاسرشب شام بچه‌ها را میدادم

ووقتی آنها بخواب میرفتند آقا به تنهائی سر سفره می نشست و غذایش را با دوا میخورد .

چهارده سال بعد از ازدواج مادایه پیر من فوت کرد و خریدمشروب بعهده من واگذار شد و من شبهائیکه مشروب آقا تمام میشد با چادر عوضی و مندرسی که شناخته نشوم بدرخانه آرمایس میرفتم و شیشه خالی را میدادم و یك شیشه پر میگرفتم و بخانه برمیگشتم .

شش سال است که از مرگ دایه پیر من میگذرد و کار من در این مدت همین بود.. تا دیشب !»

در اینموقع همسر آقا با گوشه چادر نمازش قطره اشکی را که در گوشهٔ چشمش جمع شده بود پاك کرد و سرش را رو بآسمان گرفت و گفت... خداوندا ... تو خودت شاهدی که آقا از روی اضطرار و ناچاری آن دوای حرام را میخورد و در این مدت آزارش به مورچه ای هم نرسید... اورا بیامرز و از سر تقصیراتش بگذر.

... داستان خیلی شیرین و جالب شده بود، من و رئیس شهربانی و رئیس بهداری با بی صبری کشنده ای منتظر پایان داستان و آن ماجرای عجیب بودیم.

همسر آقا ادامه داد:

«دیشب دوای آقا تمام شد و من حسب المعمول شیشه خالی را برداشتم و بدرخانه آرمایس عرق فروش رفتم و یك شیشه پر گرفتم و بخانه آمدم و شیشه را در گنجه گذاشتم .

امشب هم طبق دستور آقا برای شام کتله و خورشت آلو درست کردم و آقا بعد از آنکه از مسجد بخانه برگشت مطابق برنامه هر شب ساعت هشت و نیم سفره را پهن کردم و بطری دوای آقا راهم آوردم و کنار دستش گذاشتم و خودم هم طرف دیگر سفره مقابل آقا نشستم .

آقا یکی دو لقمه از غذا خورد و بعد استکانش را از دوا پر کرد و نصف آن را سر کشید و بلافاصله چهره اش درهم رفت و گفت مگر دوای امشب را از آرمایس نگرفتی؟

گفتم چرا .

گفت خیلی تندبودو گلـوی مرا سوزاند...وناگهان لرزش خفیفی بدآقـادست داد.

من دست‌پاچه شدم‌وگفتم اگـر میدانید دوایش خوب نیست نخورید . تأمل کنید می برم پسش می دهم ویك بطری دیگر می‌گیرم .

گفت‌نه ...شایددرجه‌اش‌بیشتراست‌وبعدبقیه‌استکان‌راسر کشید وهنوز استکان راروی‌زمین نگذاشته‌بود که گفت...آخ سوختم...و. دیدم که آقابسختی متشنج‌شد وتامن بلندشدم که بآنطرف سفره‌بروم حالت غش‌وحمـله بآقادست داد،دست وپائی زد وتمـام کرد ! دیگر من هیچگونه اطلاعی از چگونگی امر ندارم وحقیقت هم‌همین بود که گفتم .»

وقتی اظهارات‌زن‌آقاتمام شدمن‌سؤال کردم حـالاآن بطری دوا کجاست ؟

زن‌آقا بداخل صندوقخانه رفت وازداخل‌یك صندوق چوبی اززیر چندبقچه لباس بطری دوارا بیرون‌آورد وبدست‌من داد،رنگ مشروب خیلی کم‌تیره‌ومتمایل بزرد بود. شیشه‌مشروب رابرداشتیم‌ودر اطاق را بهمان‌ترتیب که‌بود لاك‌و مهر کـردیم و یـك پاسبان هم‌در خانه گذاشتیم که مراقب‌اوضاع واحوال باشدوهمان‌شب‌بخانه‌آرمایس رفتیم .

آرمایس‌دربازجوئی مقدماتی خیلی‌ساده گفت : بعداز ظهر دیروز چندعدد شیشه‌خالی ازدوره گردآشنائی خـریده وچون‌فرصت نکرده آنهـا رابشوید وتمیز کند هـمانطور مشروب را درون بطری ریخته‌است واضافه کرد که‌درساعت هشت‌ونیم‌شب گذشته‌هم ازهمان بطـری ها بآن زن که مشتری همیشگـی اش بوده و نمیشناسدش فروخته‌است.

... فردا صبح‌شیشه فروش دوره گردرا گرفتیم واو گفت‌دو بطری خالی‌از شاگرد دوافروشی مرکزشهرخریده است وآن‌دوشیشه

راباشیشه های دیگربآرمایس عرق‌فروش فروخته وبالاخره بعد از تحقیقات ازشاگرد دوافروشی معلوم‌شد که شیشه‌ای که‌آرمایس بزن آقاداده قبلامحتوی «سیانور» بوده‌و مقداری هم‌سیانوردرداخل‌بطری باقی مانده بوده که آرمایس‌بدون شستن‌بطری هاآن‌را پر کرده و فروخته‌است‌ومشروبی که‌آقاخورده‌بامقداری سم‌قوی‌و کشنده«سیانور» مخلوط بوده است .

باهر تلاشی که ما کردیم بلکه‌سرپوش روی‌علت مرگ آقا بگذاریم نشدوروز بعدخواه وناخواه‌همه مردم شهراز کوچك‌وبزرگ از اصل‌قضیه وچگونگی مرگ‌آقا باخبرشدند ووقتی جنازه‌آقا را برداشتند جزمعدودی به‌تشییع جنازه‌نیامدند ومردی که عمری‌بظاهر باتقوی ودرستی وپاکدامنی وشرافت‌وآبرو زندگی کرده بود دردم آخرباآبروی ریخته وبد نامی ازدنیارفت وتامدتها که من‌درآن شهر بودم مردم‌ببدی ازاویاد میکردند .

این بود داستانی که‌آنشب دوست ماآقای ك ... برای ما تعریف کرد.

باشگاه ادبیات

۸

کوچه نیکبخت

. . . خانه‌ما در کوچه بن‌بستی است که سالهای سال است معروف بکوچه نیکبخت‌است حالاچرا اسم این کوچه را ازقدیم وندیم نیکبخت گذاشته‌اند نمیدانم، شاید قبل‌از ماآدمی باین اسم دراین کوچه زندگی میکرده.

کوچه‌ایست تنگ وباریك ودورودراز که « دررو» ندارد ، ده‌بیست خانواده دراین کوچه زندگی میکنند ، بعضی‌هایشان اجاره نشین‌اند وبعضی‌هاشان مالك.

ته کوچه ما دکتری‌است بنام دکترشفابخش که سالهاست‌در این کوچه زندگی میکند ودرواقع خانه‌اش، هم‌محل سکونت و هم مطب شخصی‌اوست .

باچهارخانه فاصله دردست چپ کوچه خانهٔ ما قرار دارد که بعاطر خوش‌حسابی که باصاحب خانه کرده‌ایم سالهاست ازسرشناسان کوچه بشمارمیرویم وتقریباً حق سرقفلی وآب وگل را درآن خانه و کوچه پیدا کرده‌ایم.

این کوچه ماسال‌قبل حکم یك‌کانون خانوادگی‌راداشت.همه باهم‌آشنا ودوست وهمسایه بودیم، بدرددل هم‌میرسیدیم، اگر مشکلی داشتیم باهم درمیان میگذاشتیم و بکمك هم حلش میکردیم ، پول بقرض‌هم میدادیم ، درجشن و عزای هم شریك بودیم وبالاتر از همه وجود آقای دکترشفابخش بکوچه ماامتیازی داده بود که بسیاری از کوچه‌ها ازآن محروم بودند وتقریباً میتوانستیم بگوئیم که کوچه ما درمیان کوچه‌های اطراف سربود.

خیلی کوچه‌ها وجود دارد که ازنظر فرم وشکل و شمایل خودتی نشان میدهند ولی کوچه‌ما کوچه خوش‌ترکیبی نبودودرعوض همسایه‌های خوبی‌داشت ودکتری‌هم داشت که بدرد مامیرسید وچون سالها بود که با دکتر آشنا بودیم اکثر ساکنان کوچه با اوحساب جاری داشتند .

یك‌ماه مریض‌شان رابه‌مطب دکترشفابخش میبردند وبعدسر برج که مواجب میگرفتند حق ویزیت و حق‌القدم دکتر را یك جا میدادند وقبول دارید که اگر چنین دکتری کیمیا نباشد حتماً کمیاب هست !

غرض، زندگی‌آرام وخوشی داشتیم تا اینکه زدو دوتا از خانه‌های کوچه ما که قبلا دراختیار دومستأجر بودخالی‌شد و بفاصله چهارده پانزده روز دومستأجر تازه بنام سعادت نژاد وخوشبخت‌زاده بکوچه‌ما وبآن دوخانه خالی نقل‌مکان کردند.

طبق معمول حس کنجکاوی اهل کوچه تحریك‌شد که بدانند این دومستأجرتازه کی‌هستند وچکاره‌اند. معلوم شد که‌آقای‌سعادت نژاد عضوبرجسته یکی ازادارات دولتی است وآقای خوشبخت زاده تاجری است که دربازار خیلی‌سرشناس ومعروف است. حجره وتیمچه ومیرزا ومنشی‌دارد ولولهنگش دربازار خیلی آب میگیرد و بیلش ازبیل های معمولی خاك بیشتری برمیدارد واین هردو ، باجناق یکدیگرهم هستند.

یادم رفت بگویم که‌آقای خوشبخت زاده خانه‌را درکوچه ماخریده بود، البته‌چندروز بعدازنقل‌مکان ایشان بکوچه‌ماباین‌حقیقت معلوم شد ولی‌آقای سعادت نژاد مستأجربود . چه‌بهتر ! تاجر بود، پول داشت ومیبایست بخرد ومضافاً باینکه باین زودیها خانه‌راتخلیه نمیکرد که همسایه ومستأجر نابابی جای اورا بگیرد ، بخصوص که این دومهمان تازه‌وارد بکوچه‌ما لولهنگشان‌هم خوب‌آب میگرفت واین امکان برای‌ما وجودداشت که کوچه ما درپرتو وجودشان رنگ ورونق دیگری بخودش بگیرد ، یعنی‌شهرداری بترسدوآنرا بوسیله

سپورهایش هرروز آب وجاروبکشد، اداره برق نوبت‌خاموشی‌راندیده بگیرد وبالاخره وضع کوچه‌ما عوض بشود.

یکهفته‌ای که ازورود این دو مستأجر ومالك یعنی آقای سعادت نژاد وخوشبخت زاده بکوچه ما گذشت یك روزصبح که من باداره میرفتم برحسب تصادف چشمم به‌نبش دیوارسر کوچه که کاشی «کوچه نیکبخت» بکمر کشش‌نصب شده‌بود افتاد. دیدم بجای‌کاشی نیکبخت که سالها چشم من‌وسایر ساکنان کوچه بدیدنش‌عادت کرده بود ودوستان وآشنایان ماازروی همان‌کاشی، کوچه وخانه مارا پیدا میکردند وبیماران نیمه‌شب ووقت وبی‌وقت دکترشفابخش ازبرکت وجود همان‌کاشی مطب اوراپیدامیکردند نیست وبجای‌آن روی کاشی آبی‌رنگی باخط سفید نوشته‌شده‌است کوچه سعادت نژاد!

یعنی‌چه ؟ مگرمن دیشب بهمین کوچه نیامدم ؟ مگر من دیشب درخانه خودم نخوابیدم ... دهه! نکند که دیشب من خواب آلود ومست بودم وبجای اینکه بکوچه نیکبخت وبخانه خودم بروم بکوچه سعادت نژاد وخانه دیگری رفته‌ام!

قدری چشمهایم‌را مالیدم ، درو دیوار کوچه رابدقت نگاه کردم دیدم نه! کوچه همان کوچه‌است ومنهم دیشب درخانه خودم خوابیده‌ام واشتباهی نکرده‌ام،فقط چیزی که دراین کوچه فرق کرده کاشی‌آن است، چون کارم دیرمیشد بیشترازاین برای حل‌معماوقتم‌را تلف نکردم وراه‌افتادم .

ظهر که بخانه‌آمدم برای اطمینان خاطربیشترنگاهی‌بکاشی سر کوچه کردم و دیدم کاشی بنام سعادت نژاد است ولی کوچه ما همان کوچه قدیمی است

فکر کردم به‌عللی که برمن پوشیده‌است دولت دلش خواسته اسم کوچه ماراعوض کند وبنام‌آقای سعادت نژاد مستأجر تازه کوچه ما که حتماً مأمور خوشنام وخدمتگزاری است نام‌گذاری کند . . . بمن‌چه ! کوچه نیکبخت نباشد کوچه سعادت نژاد باشد دولت‌هرکار دلش بخواهد میتواند بکند وبکسی‌هم مربوط نیست!

روز بعد ساعت پنج بعد ازظهر که ازخانه خارج شدم دیدم دکتر شفابخش مقابل در خانه ومطبش مشغول قدم زدن و فکر کردن است.

سلامی کردم وازدور گوش ودمی برای هم جنباندیم و من باحترام دکتروبخاطر حرمت نسخه‌های نسیه‌داده‌اش جلورفتم ودیدم دکترقیافه پکری بخودش گرفته .

گفتم : «دکتر کسلی؟»

دستی به بناگوشش کشید وگفت : « والله آقای فلانی! دو روزاست که نمیدانم چرابیماری بمن مراجعه نمیکند؟»

خندیدم وگفتم : « دکترجان توازآن دکترها نباش که‌مثل وتیل سرقبرستان بانتظار می نشیند که چه وقت جنازه شهید نیشش را بیاورند وبخاك بسپرند ! انشاءالله همه مردم سالم‌اندوبیمارنشده‌اند که خدمتت‌برسند.»

گفت : « من‌آرزو نمیکنم که مردم بیمار بشوند تاازصدقه سربیماری‌آنان چرخ زندگی‌من بچرخد ولی‌من چهارپنج‌تا بیمار از محله‌های دیگر داشتم که می‌بایست دیروز و امروز برای ویزیت و معاینه مجدد وگرفتن نسخه ودستور تازه به‌مطب من میآمدند ، و نیامدند ، ازاین نگرانم که نکند مرده باشند؟!»

شستم خبرشد! گفتم: « دکتر، توکاشی سرکوچه‌را که‌دولت اخیراً عوض کرده دیده‌ای؟»

باتعجب گفت : « نه! کی‌عوض کرده ؟»

گفتم : « تقریباً دوروزاست. »

باعجله خودش را به‌سرکوچه رساند وچشمش که به‌کاشی سعادت نژاد افتاد دستی به‌پشت دستش‌زد وگفت: « ای‌دادوبیداد! همین عوض کردن کاشی کاررا خراب کرده وبیماران من آدرس مطب مرا گم کرده‌اند .»

... روزبعد دکتراعلانی باین مضمون بروزنامه‌ها داد:

« قابل توجه بیماران دکتر شفابخش ! مطب دکتر شفا-

بخش کماکان در کوچه سابق نیکبخت دیروز وسعادت نژاد امروز واقع‌است . پذیرائی هشت صبح تادوازده، بعدازظهرها چهار تاده!»

... هنوزمرکب اعلان دکترشفابخش درروزنامه ها خشك نشده بود که روز دیگر بازچشمم بکاشی سر کوچه افتاد .... دهه ! چرا کاشی‌آبی رنگ سعادت نژاد بکاشی سبز رنگ خوشبخت زاده تغییررنگ واسم داده‌است.

عجب! چرا دولت خل‌شده ؟! چکاربکار کوچه‌ما دارد وهمه کارش‌را زمین گذاشته وبکوچه‌ما بند کرده ؟

فکری کردم وباخودم گفتم حتماً سیاست دولت‌است ، شاید سوابق سیاسی وزندگی سعادت نژاد رضایتبخش نبوده واخیراً که دولت متوجه‌شده ، کاشی‌را عوض کرده‌است ، اصلا بمن‌چه که دراین کارها دخالت کنم ، دولت خودش میداند هرکارمیخواهدبکند!

بعدازظهر همان‌روز باز دکترشفابخش‌را دیدم که ته کوچه جلومطبش قدم‌میزند وازروز ناراحتی سیگار پشت سیگار روشن میکند .

جلورفتم وسلام‌وعلیکی کردیم و گفتم دکترجان ناراحتت می‌بینم ؟

سری باعصبانیت جنباند وگفت نمیدانم کدام یك ازاطبای شیرپاك خورده ورقبای من برایم کار شکنی میکنند و درکارم موش می‌دوانند ؟!

پرسیدم مگرچه‌شده ؟

گفت ازصبح تابحال یك‌بیمار غیرازاهل کوچه خودمان بمن مراجعه نکرده !

فکری کردم وگفتم دکترجان کاشی‌سر کوچه‌را دیده‌ای؟

گفت ازپریروزنه !

گفتم پس‌برو ببین.

دکتر دوان‌دوان خودش‌رابه‌سر کوچه رساند ووقتی چشمش بکاشی سبزرنگ واسم خوشبخت زاده افتاد کف‌پای راستش‌را محکم

بزمین کوبید و گفت...

عجیبه! یعنی‌چه؟ منظورچیه ؟

گفتم سیاست‌دولت‌است دکترجان ولش کن! حتماً مصلحت‌ما ومردم کوچه‌ما دراینست.

باز دکترشفابخش مادرمرده فردا ناچارشد اعلان قبلی‌اش‌را درروزنامه‌ها باین‌مضمون اصلاح کند .

«قابل‌توجه بیماران دکترشفابخش .

مطب دکترشفابخش کماکان در کوچه نیکبخت‌اسبق وسعادت نژاد سابق وخوشبخت‌زاده امروز واقع‌است، ساعات‌پذیرائی...»

صبح‌فردای آن‌روز که بازطبق معمول چشم‌من به کاشی سر کوچه‌افتاد دیدم کاشی خوشبخت‌زاده‌رابرداشته‌اند وکاشی سعادت‌نژاد را بجای‌آن چسبانده‌اند .

برگشتم وخودم‌را بمطب دکترشفابخش رساندم و گفتم : دکترجان چه نشستی !گاوت دوباره‌زائید! برو اعلانی که دیروز به روزنامه‌ها دادی اصلاحش کن.

دکتر بدنبال اصلاح اعلانش بطرف اداره روزنامه رفت و منهم بدنبال‌کارم ، ظهر که برگشتم دیدم‌کاشی‌سعادت‌نژاد جای‌خودرا به‌کاشی خوشبخت‌زاده داده‌است!

... دیگر کارازاین‌حرفها گذشته‌بود که بااعلان وآگهی‌اهل کوچه‌ما ودکترشفابخش بتوانندآدرس خودرا معین کنند.

چون بقدری سریع‌کاشی سر کوچه‌ما عوض‌میشد که باعلان و آگهی‌وجارزدن در کوچه ومحله‌ما فرصت‌نمیداد.

خواه‌وناخواه مسئله عوض‌شدن پشت‌سرهم کاشی‌های کوچه به گوش اهل‌محل رسیده وزن‌ها وبچه‌ها بفکر کشف قضیه وحقیقت امر افتادند ومعلوم‌شد که نه‌دولت دراین‌کار دخالتی دارد ونه‌شهرداری و برزن !

... بلکه آنچه برسر کوچه نیکبخت‌سابق وبدبخت امروزما می‌آید مسئله‌رقابت وکسب‌شهرت این‌دوباجناق ومیهمانان تازه کوچه

PersianPDF.com

ماست وسعادت‌نژاد وخوشبخت‌زاده دراین‌میان آلت دست زن‌هایشان قرار گرفته‌اند واین‌دوخواهر روی‌چشم هم‌چشمی وبرای‌اینکه تفوق وشخصیت شوهران‌خودرا به‌رخ‌ساکنان کوچه‌مابکشند این‌رسوا بازی را بسرما درآورده‌اند .

چندصباحی‌استکه تحریك داخلی وپنهانی ومبارزات نهانی بین این‌دو باجناق ازبیرون ودوخواهر ازداخل علنی‌شده وصبح اول وقت خوشبخت‌زاده چهارپایه‌ای زیرپایش میگذارد وکاشی که باسم باجناقش سعادت‌نژاداست برمیدارد وکاشی که باسم خودش میباشد به دیوار نصب‌میکند وظهر سعادت‌نژاد این‌بلارا بسرکاشی خوشبخت‌زاده می‌آورد. نمیخواهم قسم بخورم ! اخیراً کاربجائی کشیده که زن‌های این‌دونفرهم وارد میدان‌شده‌اند وچون وقت برای عوض کردن کاشی‌ها کم‌است آقای سعادت‌نژاد وخانمش ازیکطرف سطل رنگ‌را بدست میگیرند وآقای خوشبخت‌زاده وخانمش ازیکطرف باسطل‌رنگ و قلم‌مو سر کوچه جبهه‌میگیرند .

اوباگل «اخری» بدیوار کوچه‌مادرمرده وبن‌بست‌مامینویسد کوچه‌سعادت‌نژاد واین‌یکی‌باگل گیوه روی‌آن‌خط میکشد ومینویسد کوچه خوشبخت‌زاده وهنوز که هنوزاست این رقابت وتمرین خط ادامه دارد ودراین میان مافدای حس‌جاه‌طلبی وتفوق‌طلبی وشهرت طلبی ورقابت این‌دوباجناق شده‌ایم .

دیگر نه‌دوستی بسراغ‌مامی‌آید، نه‌مریضی بمطب دکترشفا- بخش‌مراجعه میکند ونه‌تکلیف عقدوعروسی‌مان‌معلوم‌است ونه‌تکلیف مجلس ختم وعزای‌ما !

برای‌اینکه‌آدرس درستی نمیتوانیم‌بکسی‌بدهیم. اگریك‌روز فرصت کردید حتماً بآدرس کوچه نیکبخت‌سابق وسعادت‌نژاد وخوش بخت‌زاده امروز سری بمابزنید تاازنزدیك وضع‌ما واهالی بدبخت کوچه نیکبخت سابق‌را ببینید که من‌دروغ نمیگویم و ... ببینید که مانوزده بیست‌خانوار ازدست این‌باجناق‌ها چه‌میکشیم !

۹

دزد پیدا شد

... مدت‌ها بود که درشرکت اتوبوسرانی شهر ما سوء ـ استفاده‌هائی میشد آنهم‌سوء استفاده‌های کلان و دزدی‌ـ های بزرگ .

این شرکت تعداد زیادی اتوبوس در اختیار داشت و وظیفهٔ این اتوبوسها این‌بود که مسافرین را سوار کنند وبمقصد برسانند. معلوم نبود چه دست‌هائی درکار بود که روزانه مبالغ هنگفتی زیان متوجه صندوق شرکت‌میشد بطوری که دراواخرکارشرکت‌تهدیدبورشکستگی وتعطیل شده بود.

متصدیان ورؤسای شعب ودوایر مختلف و ذیحساب‌های‌متعدد شرکت دست بدست هم داده وبرای پیدا کردن «دزد» شرکت‌فعالیت میکردند وچهارچشمی مراقب اوضاع واحوال بودند .

ولی این تلاش‌ها وفعالیت‌ها بی نتیجه بود و هرروز زیان تازه‌ای بامبلغ هنگفت‌تری متوجه شرکت میشد.

همهٔ اعضاء شرکت کار هم را زیرچشمی کنترل میکردند ، مراقب هم بودند. زاغ سیاه هم را چوب میزدند ولی متأسفانه مسبب اصلی یامسببین اصلی پیدا نمیشدند .

... ناچار عده‌ای بازرس انتخاب کردند وبافوق‌العاده‌روزی سی چهل تومان مأمور پیدا کردن سارق اصلی شرکت که موجب ورشکستگی شرکت شده بود کردند .

این بازرسان بالباس مبدل وقیافه‌های ساختگی در ساعات مختلف در اتوبوسها می‌نشستند و رانندگان وروورکابی‌ها ومسافرین

را زیرنظر میگرفتند بلکه موفق بدستگیری دزد شرکت شوند .

***

... شب قبل برف سنگینی باریده بود، سوز کشندهٔ غروب روز بعد ازبرف، عابرین‌را بدرون اغذیه فروشی‌ها وخانه‌ها و کسبه را بانتهای دکان وزیر پوستین کشانده بود .

ازشب زنده‌داران وسیاه مستان و سیه‌کاران بجز آنهائی که بااتومبیل شخصی دررفت وآمد بودند خبری نبود، خیابان ها خلوت وبازار میفروشان گرم بود .

ساعت ده‌ونیم که سرما به‌نهایت شدت خود رسیده بود وسوز کشنده آخرشب مثل سوزن بگونه وچانه وپشت گردن عریان تك‌و تو کی ازعابرین پیاده فرو میرفت «سیه‌روز» پیرمرد دربدر شهر ما هم‌درحالی که دیك روئی خالی ازباقلاپخته‌اش‌را روی چنبره‌پارچه‌ای سرش گذاشته بود گلچین گلچین از سجاف پیاده‌رو خیابان میرفت تا باولین ایستگاه اتوبوس برسد.

سرما مثل لوله لاستیکی یخ کرده ازسوراخ پارگی لباسش بدرون میرفت وبدن استخوانی و نیمه گرمش را قلقلك میداد و از سوراخ دیگر سربدر میکرد .

سیه‌روز، دستهای یخ کرده‌اش‌را درجیب های بی‌آستر کتش فرو برده بود وضمن اینکه با انگشتهایش حساب دخل و خرج آن روزش را میکرد باین‌وسیله انگشتهای یخ‌زده بی‌خونش را هم گرم میکرد وباصطلاح انگشت هایش‌را ورزش میداد کـه سرما راکمتر احساس کند، یعنی خودش‌راگول میزد!

عین همین فعالیت هم بین انگشتهای پایش درداخل کفش‌های پاره ونیم تخت‌خورده وبغل شکافته‌اش درگیربود. گاهی‌انگشت‌های کوتاه وکبره بسته‌اش را بامهارت سوار هم میکرد وچون ازاین کار برای گرم کـردن پنجه های یخ کرده و «سر» شده‌اش نتیجه ای نمیگرفت آنهارا ازدوش هم پائین میآورد وبامهارتی که در این کار داشت پنج انگشتش را با یك فرمان جمع میکرد و بزیر سینه کف

پایش میبرد .

چندقدمی که باین‌طریق راه‌میرفت خسته میشد وانگشتهایش درد میگرفت. ناچار سوز سرمارا باین‌درد ترجیح میداد وانگشتهای پایش را درداخل کفش آزاد میگذاشت ، چند قدم که میرفت بدون اینکه خودش بخواهد سرما آنهارا سوار هم میکرد .

آب بینی سیه‌روز بعلت اشتغال دستهایش درداخل جیب ، راه افتاده بود وقسمتی ازآن برنوك بینی وبقیه‌اش لابلای سبیل‌های پرپشت و جوگندمی اش یخ زده بود . گاهگاهی لب بالا را پائین میکشید و همزمان با این کارمحتویات بینی‌اش‌را هم بطرف ملاجش بالا میکشید ، در این عمل چندین فایده بود!

یکی اینکه موقتاً وبدون دخالت دست ازسرازیر شدن آب بینی‌اش ازسوزسرما جلوگیری میکرد وفایده دومش اینکه یخ‌های لابلای سبیلش را می‌شکست وگوشت لبش‌را که درزیر مو های سبیل بهم کشیده شده وجمع شده بود آزاد میکرد ودیگر اینکه با این حرکات وتکان دادن عضلات صورت خون نیم‌گرمش را درپك و پوزش بجریان می‌انداخت وفکر میکرد که گرم شده .

این نبرد احمقانه «سیه‌روز» برای مقابله با سرما در همهٔ اجزاء جانش به‌شکلهای مختلف ادامه داشت.

... سیه روز بایستگاه اتوبوس رسید ووقتی چشمش به دکه بلیت فروش افتادگرمی وحرارت زایدالوصفی توأم باشور ونشاط در رگهایش دوید وقدم‌هارا سریع‌تر کرد.

وقتی مقابل دکه بلیت فروشی رسید و فانوس را خاموش و دکه را خالی ازبلیت فروشی دید غم‌عالم بردلش‌نشست استخوانهایش دردگرفت ونفسش بشماره افتاد.

«هوم... حالابیا درستش کن!خوب‌باچی‌برم‌خونه؟ یعنی‌میگی پونزه‌زار پول تاکسی بدم؟ بارك‌الله !ازصبح علی‌الطلوع‌پدر خودمو سوزوندم، توهرچی‌خیابون بوده پرسه زدم‌وپونزده‌تومن فروش کردم، هفت تومن پول «باقالی» هاس! دوتومن خرج نمك وفلفل و پختن و

کوفت وزهرمارش، دوتومن هم خرج «گدا!» ومتفرقه واین چیزها! میمونه چهـار تومن! اونوقت ازاین چهارتومن پونزه‌زار پول تاکسی بدم؟ پس بچه‌ها کوفت بخورن !؟ نه‌بابا... من برای تجارت کردن خوبم! خدا بیامرز ملانصرالدین هم همین‌کارو میکرد صنار میگرفت سگ اخته میکرد سی‌صنار میرفت حموم غسل میکرد !... ولی آخه نامسلمون پیاده هم که نمیشه رفت خونه... خون توی انگشتای دست وپـام مرده وخشك شده چه‌جوری ازاینجا تاتـه مولوی پیاده برم !؟ سرمائی میمیرم!... ای بدرك که مردم، خیال میکنی وقتی من مردم آسمون بزمین میاد یاخدا دلخور میشه؟ پیاده‌میرم. زوره که آدم از چهارتومن پونزه‌زار پول تاکسی بده ... ولی یـك کمی دیگه صبر میکنم، خدابزرگه شاید اتوبوسی چیزی! پیدا بشه و منوسوار کنه! هوم مارو باش... مثل اینکه تازه بدنیا اومدیم که اینقدرخوشبینیم، مرد حسابی! اولاکه ماشین سواری‌های شخصی تورو سوار نمیکنن ، دندون طمع اینو که بکش، بفرض که اتوبوسی اومد ! کی تورو سوار میکنه؟ کو بلیتت؟... خوب حالا وای میسیم شدشد. نشد نشد! خودمو که نباید بکشم‌بالاخره یه‌جوری میشه !»

... چنددقیقه بعد سروکله‌اتوبوسی زوزه کشان ازپیچ‌خیابان پیدا میشود. سیه روز نفسی براحتی میکشد : نگفتم اتوبوس هست ! خدا کنه یا بلیت فروش توی اتوبوس باشه یاشوفره لوطی‌گری کنه و مارو همین‌جوری بی‌بلیت سوار کنه.

اتوبوس مقابـل سیه روز و در ایستگـاه ایستاد ، رو رکابی یکدستش را با اکـراه از داخـل پیراهن و زیر بغل‌گرمش بیرون کشید، شاسی دررا فشارداد ودر عقب اتوبوس با قرو غربیله‌مخصوص بخود باز شد .

« بپر بالا پیرمرد.»

« ببخش داداش این بلیت فروش نیست مام بلیت نداریم‌اگه میشه مارو ...»

« خوب بابا یه‌بلیت اضافی‌برای‌اینجوروقت‌ها بخر بزار جیبت.»

« والله وسعم نمیرسه ، اینه که‌هروقت میخوایم اتوبوس‌سوار شیم یه بلیت میخریم ... حالاچیکار کنم ؟»

رو رکابی فکری کرد ... چیکار میخوای بکنی ؟ بلیت‌فروش که نیست تو بلیت بخری ، اینجام کـه وایسی سرما خشك میشی ... بیا بالا بابا ! اینهمه میخورن ومی‌چاپن ... بزار یه دفه هم تومجانی سوار اتوبوس بشی .

سیه روز گفت : « خدا خیرت بده جوون ، برو که حضرت علی‌اکبر نگهدارت باشه .»

« خوب بیا بالا دیگه ... »

سیه‌روز یکدستش را بکنار دیگ روئی روی سرش گرفت و دست دیگرش را روی زانویش گذاشت ... یا علی !.. آخی ... خدا خیرت بده پسرم !

... آقائی موقر وکت و شلواری باکراوات‌گره نخودی که وسط اتوبوس به‌تنهائی روی یك صندلی نشسته بود درکیف دستی‌اش را باز کرد ویك دسته یادداشت سفید بیرون آورد وبا خودنویس‌روی کاغذ یادداشت کرد :

« مقارن ساعت یازده شب ... مورخـه ... رو رکابی اتوبوس شماره ... یك مسافر بی‌بلیت سوار کرد.»

***

دو روز بعد کمیسیونی مرکب از اعضاء عالیرتبه و بازرسان مخصوص‌شرکت اتوبوسرانی‌ورؤسای دوایر ونماینده مخصوص‌دادستان تشکیل شد ! این کمیسیون درحقیقت یك دادگاه اداری بود.جوانکی لاغر اندام ، زرد واستخوانی که کثافت پیراهنش از پارگیهای کتش پیدا بود درگوشه جلسه کز کرده وچشم به هیئت قضات دوخته بود . واصلا نمیدانست قضیه چیست وچرا احضارش کرده‌اند؟

رئیس جلسه با نواختن زنگ رسمیت دادگاه را اعلام کرد.

منشی دادگاه گزارش آقای «صداقت پیشه» بازرس «خفیه» شرکت را با صدای بلند برای حضار درجلسه قرائت کرد :

دزد پیدا شد

شماره ۷ سیار
مورخه
بعرض برسد :
... با نهایت احترام عطف بامریه شماره ... مورخه ... دایر بمأموریت اینجانب برای رسیدگی بوضع اتوبوسرانی ونحوه عملیات کارکنان‌شرکت وروشن شدن چگونگی انجام سوء استفاده‌ها بوسیله افراد اینجانب پس از یکهفته تلاش مداوم و دقت وتیزبینی که از خصائل ذاتی اینجانب‌است موفق‌شدم پرده از این راز برگیرم‌ویکی از عاملین سوء استفاده های شرکت را بشناسم باشد که دستگیری و محاکمه فرد خاطی مزبورکلید کشف سایر اعضاء باندگردد . مقارن ساعت یازده شب مورخه ... که بطور ناشناس در اتوبوس شماره .... نشسته بودم با دو چشم خودم دیدم که « خدا زده » رو رکابی اتوبوس مزبور با تبانی قبلی مسافری را بی‌بلیت‌سوار کرد وازقراین پیداست که «خدا زده» عضو باندی است که از این طریق سوء استفاده های کلانی میبرند وزیانهائی که اخیراً متوجه شرکت شده است ناشی از وجود این باند خطرناك میباشد.
امضاء صداقت پیشه ـ بازرس خفیه

رئیس ـ خدا زده !
جوانك مفلوك که درگوشه سالن ایستاده و چرت می زد با بانگ آمرانه رئیس دادگاه بخود آمد ودست و پایش را جمع کرد :
«بله قربان ؟»
رئیس ـ گزارش را که منشی دادگاه‌قرائت کردشنیدی؟
خدازده ـ بله‌قربان!
رئیس ـ اگررفقایت راهم معرفی کنی وسایراعضاء این‌باندرا نام‌ببری مجازاتت کمتراست‌والا...
خدازده ـ کی‌وآقامعرفی کنم؟
رئیس ـ همین همکارا... تو!

خدازده ـ اینکه قربان کمیسیون لازم نداشت همین جوری هم که میفرمودین ما اسماشو نو میگفتیم.

رئیس ـ آفرین پسرم! بگو ببینم.

خدازده ـ با انگشت‌هایش حساب میکند ، تقی، اکبر قربان دیگه عرض کنم ممدورجب قربان! جلال ورحمت واسمال... همین‌هان، همه‌شونهم بچه‌های محل خودمونن!

... رئیس دادگاه اسامی را بسرعت یادداشت کرد.

« خوب .... بارک الله خدازده ... حالا بگو ببینم چیکارا میکنین ؟ ! »

خدازده ـ عرض کنم که قربان بیشتر اوقات که سر کاریم و همدیگه رو نمی‌بینیم ولی بعضی وقت‌ها که فرصت داریم آقا میریم قهوه‌خونه اشرف زاغی ، جای شما خالی یه دوسه تا چائی میخوریم. اگه نقال قهوه‌خونه سر کیف باشه و نقل بگه که نقل گوش میکنیم و اگرم نباشه قاپ سرپا بلند میشیم . یا میریم خونه‌هامون میکپیم ، چطو... مگه؟

رئیس ـ « با عصبانیت » خودتو بخریت نزن، چه جوری سوءاستفاده میکنین ؟

خدازده ـ چی میکنیم قربان ؟

رئیس ـ سوءاستفاده ؟

خدازده ـ سود استفاده... سود استفاده! والله نمی فهمم چی میگین، یه خورده واضح‌تر بگین، قربون شما خیلی ممنون میشم، میدونین که ما سوات نداریم.

رئیس ـ پس نمیخوای راستشو بگی .

خدازده ـ گفتم که آقا...! آها، راستی گاهی هم شاغلام میاد، همونجا. ولی کسی باهاش پاسور نمیزنه چون بطرف برگ میزنه و ته دستو عوض میکنه.

رئیس ـ پرت و پلانگو پس... میگم گزارش آقای بازرس رو که منشی دادگاه خوند شنیدی ؟ گوش کردی ؟

« بله قربان . »

« چی‌ازش فهمیدی ؟»
«هیچی ! »
رئیس ـ هیچی؟
« بله‌قربان ، هیچی .»
رئیس ـ بسیار خوب‌بشین .
.... خدازده روی‌صندلی نشست واعضاء دادگـاه‌باطاق دیگر رفتند وپس ازچند دقیقه‌شوربه جلسه‌بازگـشتند ورأی برمحکومیت خدازاده بعنوان عامل‌فساد ویکی‌ازاعضاء باند تبهکاران شرکت‌دادند، پرونده درداد گاه‌اداری تشکیل شدوپس‌ازتنظیم صورت‌جلسه خدازده را باپرونده متشکله برای کـشف حقیقت ودستگیری سایراعضاء باند بدادسرا فرستادند وبپاس انجام‌وظـیفه وخدمت صادقانه‌صداقت پیشه بازرس خفیه و جدی شرکت مبلغ‌پنجاه هزارریال پـاداش ببـازرس اعزامی‌وکاشف‌این جرم پرداخت شد وهمان‌شب‌نیز بافتخاراین‌موفقیت ضیافت مجلل وباشکوهی باشرکت رؤساواعضاء شرکت درهتل‌نقره‌ای ترتیب داده شد.

***

اکثرشبهای سردزمستان که‌بادوبرف مثل‌اره صورت وپشت گردن پابرهنگان رامیبرد «سیه‌روز» پیرمرد باقلافروش درحالیکه دیگ‌روئی خالی‌ازباقلایش راروی چنبره‌پارچه سرش گذاشته‌واعضاء بدنش برای دفع‌سرما مطابق عادت مشغول‌مبارزه دامنه‌دار وخستگی ناپذیر میشود درهمان ایستگاه اتوبوس می‌ایستد و خـداخدا میکند که‌همان جوانك نیمه عریان آن شبی با اتوبوس برسد و اورا سوار کند .
...ولی‌هنوز کـه‌هنوز است«سیه‌روز» موفـق بدیدار مجدد «خدازده »نشده است !

۱۰

تله موش

ازچندی پیش احساس میکردم که قسمتی ازارزاق وخواروبار ماهیانه ایکه برای مصرف خانه میخرم کم میآید . بدون اینکه همه اش مورد استفاده خود ماقرار گرفته باشد. فرض کنید یك من نخود که مصرف یك ماه بود سر پانزده روز تمام میشد ، سایر حبوبات هم همینطور یا فی المثل بیست تا تخم مرغ که میخریدم وچهارپنج تایش را میخوردیم روز بعداز باقیمانده تخم مرغها سه چهار تا کم میآمد .

بااینکه ازطرف خودم واهل خانه خاطرم جمع بود ولی هرچه بود مال وثروت بود وفکر صاحب مال دراین گونه مواقع متوجه هزارجا میشود .

شك برم داشت که نکند ازاهل خانه کسی چشم طمع به ثروت ومال واموال من دوخته باشد ، اما هرچه زاغ سیاه چوب زدم و کمین کشیدم چیزی دستگیرم نشد .

بعداز چند روز تحقیق و مراقبت وروزی یکی دوساعت در تاریکی گوشه انبار وآشپزخانه نشستن فهمیدم که کارموش هاست واین جماعت موذی دزد ! ازسستی پی وپاچین خانه خشتی وآجری ما سوء استفاده کرده ورحل اقامت دردیوارهای خانه وحدود انبار وآشپزخانه ماافکنده اند وباخیال راحت نتیجه یك ماه زحمت مرا که بصورت حبوبات ومایحتاج روزمره زندگی درمیآید بغارت میبرند. بخیالشان که من حاجی کمپانی هستم یایك کیسه نخودلوبیای من چاه نفت است که هرچه ببرند وبدزدند تمام نشود !

اینهمه خانه اعیان واشراف‌را باغذاهای مختلف وخشکبار و تره‌بار فراوان گذاشته‌بودند ودندان‌طمع برای‌چهارتا نخود ونیم‌من لوبیا ویك‌من‌عدس من‌تیز کرده بودند .

همان‌روز ببازاررفتم ویك‌تله‌موش سیمی که درآن‌واحدقادر بود چندموش‌را بگیرد خریدم وبخانه‌آوردم ویك‌سیرهم پنیر لیقوان داخل تله‌موش گذاشتم وتله‌موش راهم مقابل سوراخ موش‌ها قرار دادم وباخیال‌راحت بدنبال‌کارم رفتم . فرداصبح که سروقت تله رفتم دیدم موشها یك‌سیرپنیر لیقوان‌را خورده‌اند ورفته‌اند !

نگو که فاصله بین‌سیم‌های تله‌موش گشادتر ازحدمعمول‌بوده وتقریباً حکم‌میله‌های گشاد زندان موقت عدلیه‌را داشته وموش‌ها از یکطرف واردشده وپنیررا خورده وازطرف‌دیگر بیرون‌رفته‌اند !؟

تله‌موش سیمی‌را کنارگذاشتم وبلافاصله ببازار رفتم ویك تله‌موش چوبی محکم فنردار امتحان شده بدو برابر قیمت تله‌موش اولی خریدم وبه‌خانه‌آوردم.

طعمه چرب بوداری‌هم بسرچنگك تله‌موش زدم وآن‌را جلو. سوراخ موشهاگذاشتم ومطمئن بودم که این‌تله‌موش اگربرخلاف تله موش اولی موشهارا دسته‌جمعی شکارنمیکند لااقل روزی یك‌موش‌را میگیرد .

بالاخره موشها هرچقدرهم که زیادباشند ازسیصدوشصت‌تا که بیشتر نیستند وتاآخر سال تمام می‌شوند و نسل شان منقرض‌میشود.

صبح روزبعد اول‌وقت وصبحانه نخورده بداخل آشپزخانه رفتم ودیدم تله‌موش کارخودش‌را کرده ویك‌موش‌چاق‌وچله شکم‌گنده برایم شکارکرده !

ازخوشحالی میخواستم بال‌دربیاورم، تله‌موش‌را ازآشپزخانه به‌صحن حیاط‌آوردم ونگاه غضبناکی بموش دزد شکم‌گنده کردم و همانطورکه گردنش لای‌فنر تله‌گیرکرده بود وسرش ازروی میله زیرگلویش خم‌شده‌بود گوشهایش‌راگرفتم وسرش‌را بالانگهداشتم تا ازدیدن قیافه اسیر وبدبختش لذت‌ببرم ... که بی‌اراده نگاهم بچشم

گرد وقرمز واز حدقه درآمده موش‌افتاد ، بی‌اختیار لرزیدم ، مثل برق گرفته‌ها لرزش‌خفیفی دررگ وپی‌ام‌دوید .

قلبم فروریخت‌وآتش‌خشم وانتقامیکه درنهادم‌شعله میکشید یکباره فروکش کرد، دلم‌بحالش سوخت‌احساس کردم باچشم‌های‌بی حالت وغمزده‌اش بامن‌صحبت میکند، التماس‌میکند ... مگرمن بتو چه کردم؟ مگر چقدراز مال‌تورا بتاراج بردم؟ مگرازاین رهگذرتو چقدرزیان کردی ؟درست‌است من‌دزدم ودزدی کردم ولی‌احتیاج مرا بدزدی واداشت ،من‌بچه داشتم من‌می‌بایست برای‌آنهاغذاتهیه کنم ، آنها چشم‌براه‌اند که‌من‌بادست‌پربخانه برگردم وشکمشان‌راسیر کنم.. الانه...دم سوراخ نشسته‌اند و منتظرند که من‌به‌لانه برگردم ، ازسر وکولم بالابروند ،زیك‌زیك کنند ،چرااین‌کاررا کردی ؟تواگردزد بگیرمیبودی میخواستی این‌تله‌راجای دیگروسرراه دیگران‌بگذاری نه‌درراه من ولانه‌من‌وبچه‌هایم ، که‌اگرانصاف‌میداشتی قبول‌میکردی که من‌دراین‌مدت فوقش‌دومن نخودولوبیای‌تورا دزدیدم! آنهم‌بخاطر بچه‌هایم ...بخاطر تأمین زندگی آنها.

آخربچه‌های من کوچك‌اند نمیتوانند خودشان‌بدنبال رزق‌و روزی بروند ،من گناهی نکردم ازحق‌طبیعی وقانونی‌ام استفاده کردم وباموش دیگری ازدواج کردم وثمره‌این ازدواج هفت‌هشت تابچه بیگناه‌است که‌هم‌اکنون‌چشم‌براه‌من‌هستند،چرامرالای‌فنرتله گذاشتی؟ چرادست‌باین جنایت‌زدی...چرا...چرا؟؟؟

... دستم به‌لرزه افتاد، انگشتهایم شل‌شد و گوش های‌موش ازلای انگشتهایم‌دررفت ودوباره‌سرموش بآرامی‌روی میله‌زیر گلویش افتاد .

کنارتله‌موش نشستم ،اشك‌دورچشمهایم حلقه‌زدبغض گلویم را میفشرد دلم‌درقفس سینه‌ام تنگی‌میکرد ،چرااین کاررا کردم ؟چرا دست باین جنایت ناجوانمردانه زدم؟ چرا بخاطرچهارتا نخودولوبیا طومارحیات موجودی رادرهم پیچیدم وبچه‌های چشم‌براه‌و گرسنه‌اش

رایتیم‌وبی سرپرست کردم؟

خدا لعنت کند کسیکه این‌تله‌موش رااختراع کرد!؟ بغضم ترکید وقطرات اشك‌روی‌گونه‌ام میغلتید وزیرچانه‌ام محومیشد ... نه... نه..!این رسم مبارزه بافساد نیست ،طریقه مبارزه با دزد و دزدی‌نیست .

این ازمردانگی بدوراست ،این‌ناجوانمردی‌است.میخواهی‌با دزدمبارزه کنی‌مردانه مبارزه کن،مردومردانه‌واردمیدان‌بشو یکطرف تو یکطرف‌دزد !

... باغم‌واندوه موش مرده رادرباغچه خانه چال کردم و تله موش‌راهم شکستم وسوزاندم‌وچندروزی موشهارابحال‌خودشان گذاشتم ولی یك‌لحظه قیافه مظلوم‌وملتمس موش‌اعدام شده بدست‌من ازنظرم محو نمیشد .

شبهادچار کابوس بودم وروزها درفکر کابوس شب گذشته ، دراین مدت موشهاووارث قانونی آن مرحوم هم‌یابرای گرفتن‌انتقام یا برای کسب روزی ویابالاخره چون‌میدان رابلامعارض دیده‌بودند بقول جمیل قوزانلو حمله‌گازانبری و کشدارویورش های‌دسته جمعی رابانبار وآشپزخانه‌وکیسه‌های برنج‌وحبوبات من‌بیرحمانه‌تر ازسابق شروع کردند واگرقبلانخودولوبیا رامیخوردندومیبردنداین‌بار کیسه هاراهم میجویدند ومیدریدند .دیدم.... نه ...بمصداق :

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

اگرقرار باشد همه‌اش بچه موشهای یتیم سیرشوند بچه‌های خودم گرسنه میمانند ، مسئله تنازع وبقاست‌بمن چه که‌موش بچه دارد ومی خواهد شکم‌خودش وآنها راسیر کندمگرمن ندارم؟

مگرمن جاحی‌هزاره‌ام‌یاسکه‌میزنم‌یامغزم راداغ کرده‌اند که کاربکنم وموشها بخورند !؟

تاحالا هرچه خورده‌اند بس‌شان است. ولی طبق عهدی که کرده بودم میبایست این‌بار مردانه وارد میدان بشوم نه باتله ! و نیرنگ وتزویر ودام گستری .

چوب نسبتاً کلفت و بلندی پیدا کردم وظهرها که بخانه میآمدم چوب را برمیداشتم و تاساعت چهار بعدازظهر مقابل لانه موشها می‌نشستم و هرموشی که ازسوراخ بیرون می‌آمد قبل ازاینکه خودش را بکیسه نخود یاعدس وماش برساند حمله‌را برق‌آسا شروع میکردم وباچوب دور آشپزخانه وانبار سربدنبالش میگذاشتم ودوتائی دنبال هم میدویدیم ودرفرصت های مقتضی که شکاردرتیررسم قرارمیگرفت چوب را دورسرم میچرخاندم ومحکم حوالهٔ کرده وتیره پشت موش میدادم ، ولی شوخی نبود، این‌کار تمرین لازم داشت ، ورزیدگی میخواست، من که تابحال جنگ تن به‌تن نکرده بودم نشانه‌گیری‌ام خوب نبود .

از ده‌تا ضربه چوبی که حواله موش میدادم ضربه یازدهمی به‌قوزك پای خودم میخورد ونعره‌ام بلند میشد .

ظرف یکهفته موفق شدم سه‌تا موش بکشم ولی درعوض دوتا چراغ خوراك پزی‌مان که‌نوی‌نوبود و هر کدام رابه‌هشتادوپنج تومان خریده بودم دراثر ضربات چوب بنده خرد شد ودوسه جای قوزك و قلم پای خودم هم آسیب دید که مدتی است وقت راه‌رفتن میلنگم.

احساس کردم‌کار بی‌نتیجه‌ایست واین‌هم طرز مبارزه بافسادو دزدی نیست ودردی دوا نمیکند وتازه اگرهم بکندکار من نیست ، بگذار بخورند، من که اهل تزویر وریا ودام گستری و تله گذاری نیستم که ازآن طریق موشهارا بدام بکشم وبکشم، اهل رزم وجنگ تن به‌تن هم نیستم که باچماق وارد میدان شوم، بگذار بخورند ، اینهمه میخورند موشها هم روی آنها .

قرارداد ترك مخاصمه بین‌من و موشها امضاء شد و در نتیجه چند صباحی صلح وآرامش درخانه وانبار وآشپزخانه‌ما برقرار گشت ولی مگراین‌بی‌حیاهای‌بی‌چشم ورو خجالت میکشیدند وازرومیرفتند؟ شرم را خورده وآبرو وحیارابه کمرشان بسته بودند! نه‌ازمن‌خجالت میکشیدند ونه ازاهل خانه حیا میکردند، نه‌رحم ومروت داشتند ونه خوبی ومحبت سرشان میشد.

بی‌حیاهای وقیح کاررا بجائی‌رسانده‌بودند که این آخر کاری کتابچه‌های مشق ودفتر و دستك بچه‌های مراهم‌میخوردند ومیبردند.

... دیدم‌دیگراین وضع قابل تحمل نیست وهرچیزی‌حسابی دارد باید فکر اساسی برای این موشهای ازخدا بی‌خبر و دزد های بی‌رحم بکنم .

بااهل خانه کمیسیونی کردیم وقرار شدگربه‌ای بخانه‌بیاورم که موشهارا بگیرد، این بهترین وعاقلانه ترین راه مبارزه بود که گفته‌اند:

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی

حافظ خانه وپاسبان خانه‌گربه است وتنهاگربه است که میتواندازپس این موشهای بی‌حیا ووقیح بربیاید .

رفتم ویك گربه‌خوشگل خوش قد و بالای تر و تمیز وشکاری از بنگاه مخصوص تربیت وفروش گربه خریدم .

بد نیست بدانید که این بنگاه متخصص در تربیت گربه های شکاری وموش بگیر است ، تشکیلات وقوانین ومقرراتی دارد که اگر انشاءالله عمری باقی بود در این باره بعداً صحبت میکنیم .

مدیرمؤسسه تربیت گربه گفت‌برای اینکه گربه‌ای که‌میخری در خانه تو بماند وغریبی نکند ونگریزد بهتراست گربه‌ماده‌آبستنی ببری که همانجا بچه بزاید وبزندگی جدید خو بگیرد !

دیدم حرفش منطقی ودرست است «شنگول» گربه آبستن را که عیش وکیفش را جای دیگر کرده بود به‌قیمت هفتادوپنج‌تومان بیخ ریش بنده بستند .

گربه را بخانه آوردم و چون پا بماه بود ، طفلك ! حال و حوصله موش گرفتن نداشت .

روزها که هواگرم بود میرفت توی سبزه های باغچه و لای گلها میخوابید و استراحت میکرد وشب که میشد روی تختخواب یا روی تشك ومتکای اضافی که روی تخت بود دراز میکشید .

ده پانزده روز بعد «شنگول» سرخشت نشست وسلامتی‌فارغ شد وپنج‌بچه گربه ملوس دردامان بنده گذاشت. دراین مدت‌هم‌موشها

طبق روال مرضیه‌ای که‌داشتند فعالیت‌وغارت وچپاول را بمنتهی‌درجه رسانده وخشك وتر را با هم میخوردند ومیدزدیدند ومنهم باین امید که روزی شنگول فارغ خواهد شد وسرفرصت دمار از روزگار این موشهای پررو در خواهد آورد ، دل خوش میداشتم.

چند روزی هم بدوره نقاهت بعد از زایمان گذشت و روزها شنگول کنار بچه هایش مثل برنج صدری قد میکشید و میخوابید و توله هایش را شیر میداد .

خوب حیوان زبان بسته می‌بایست چیزی بخورد که پستانش شیر داشته باشد ، لاعلاج روزها مقداری گوشت‌اضافی وآشغال گوشت برایش می‌گرفتم که بخورد و پستانهایش پر شیر بشود ، بالطبع گربه‌ای که روزی سه‌چهار سیر گوشت وآشغال گوشت بخورد و سیر باشد که دیگر دنبال شکارموش نمیرود!

کسی گوشت بره نازنین را ول میکند وموش میخورد ؟!

دردسرتان ندهم اگر تابحال شنگول یك موش از خانه شما گرفته از خانه منهم گرفته است .

... حالا بچه گربه‌ها که از بچگی با موشها بزرگ شده‌اند کاری بهم ندارند چون انس گرفته‌اند وبا هم اخت شده‌اند و تقریباً دست خواهر برادری بهم داده‌اند.

شنگول هم که می‌بیند بچه‌هایش همبازی های با تربیت و کودکستان رفته وبی‌آزاری دارندکاری بکار موشها ندارد ، او هم با پدر ومادر وقوم وقبیله آنها خواهر خوانده و برادر خوانده شده ، منهم که در این میان زورم بهیچکدام نمیرسد وبمصداق «زورت که‌به شوهرننه‌ات نرسید صدایش کن بابا !» تن‌بقضادادەام وهمگی‌برادروار درکنار یکدیگر زندگی آرام ومسالمت‌آمیزی را میگذرانیم.

روزها من بدنبال‌کار میروم وهرچه کار میکنم خشکبارش را موشها میخورند ، تره بار وگوشت و پوست وکره و تخم مرغ را هم شنگول وبچه‌هایش‌میخورندوهرچه زیادآمد ما وبچه‌هایمان‌میخوریم.

گاهگاهی هم درو همسایه وآشنایان سرمان خراب میشوند که منظره «سازش موش وگربه» را تماشا کنند.

۱۱

بروجعلی

شهرما شهربزرگی‌است که دارای هفت منطقه است وهر منطقه‌آن دارای شهرداری مستقل و جداگانه ایست که امور مربوط بآن منطقه ازنظرسرعت درعمل زیر نظر شهردار محل اداره میشود .

... آنروزصبح « بروجعلی » بقال منطقه یك طبق سفارش زنش‌پنج سیر گوشت ازقصابی مشهدی عباس‌قصاب خرید وتوی‌دستمال پیچازی یزدی پیچید که بخانه ببرد .

چون خودش بقال بود وسالها دستش باسنگ وترازوآشنائی داشت احساس کرد که گوشتش ازپنج سیر کمتراست ، هرچه خواست خودش‌را راضی کند که وزن گوشت درست‌است وکاسب هرقدر بی‌ناخن باشد سرهمکارش کلاه نمیگذارد قانع‌نشد. هرقدمی که برمیداشت دستمال گره بسته گوشت رابالامیآورد وته‌دستمال رادر کف دست‌چپش میگذاشت وزنی میکرد ، میدید کم است وپنج سیرنیست وهفت‌هشت مثقال هم کم است.

... بالاخره برای اینکه خاطرش جمع شود که همکار سر همکارراهم میتراشد یانه واینکه آیا دستش بعدازیك عمر ترازو-داری کیل‌است یانه باولین عطاری سر راهش که رسید دستمال گوشت را در کفه ترازو گذاشت ومردك عطارهم یك سنگ پنج سیری‌در کفه دیگر گذاشت و کشید، حدس بروجعلی درست بود، تقریباً هشت نه مثقال گوشت کم‌بود.

بروجعلی گوشهٔ گره بسته دستمال‌را گرفت و از کفه ترازو

برداشت وزیرلب غرید:«تف بگورپدرت بیاد،هی!دیدی گفتم کوربشه دکونداری که دست وچشمش ترازو نباشه!»

بروجعلی راه‌را بطرف شهرداری منطقه یك کج کرد وبا قدمهای محکم واستوار وارد دهلیزشهرداری شد وپله هارا گرفت و بالارفت وپشت دراطاق شهردارایستاد ودستش را بطرف دستگیرهٔ در اطاق دراز کرد که پیشخدمت مخصوص مج دستش‌را گرفت :

« باکی‌کارداری ؟ »

« باآقای شهردار ! »

« چیکارش داری ؟ »

« پنج سیر گوشت خریدم هشت مثقالش کمه ! »

« بروپهلوی معاون شهرداری .»

« کدوم اطاق ؟»

« ته راهرو درآخردست چپ .»

... بروجعلی دستمال بدست بطرف انتهای کریدور راه‌افتاد پیشخدمت مخصوص مقام معاونت سرراهش‌را گرفت . بروجعلی‌شرح ماوقع‌را مفصل ومشروح برای پیشخدمت تعریف کرد.

پیشخدمت گفت:«این جریان که باآقای معاون‌مربوط نیست!»

« پس بکی مربوطه ؟ »

« به‌مقام ریاست اداره کل مبارزه باگرانفروشان .»

« اطاقش کجاست ؟»

« طبقه سوم کریدور دست‌راست .»

... بروجعلی نفس‌زنان وهن‌هن کنان به طبقه سوم رفت و پرسان پرسان اطاق مقام ریاست اداره کل مبارزه با گرانفروشان را پیدا کرد ولی دستش که بطرف دستگیره دردرازشد طبق‌معمول پیش خدمت مخصوص مج دستش‌را گرفت .

بروجعلی شرح ماوقع را داد، پیشخدمت اورا باطاق مقام معاونت واطاق معاونت اورابدایره رسیدگی واداره رسیدگی اورا به شعبه بازپرسی اداره کل مبارزه باگرانفروشان حواله دادند.

بالاخره بروجعلی موفق شد مقام ریاست شعبه بـازپرسی را زیارت کند وشرح ماوقع‌را بدهد که پنج‌سیر گوشت ازمشهدی عباس قصاب منطقه یك خریدم هشت مثقالش کم‌است.

باراهنمائی رئیس شعبه بازپرسی پنج قران به کاغـذ نویس دم در اداره داد وعریضه‌ای مبنی برشکایت‌ازقصاب محل‌نوشت‌وجریان را کتباً گزارش داد.

دستمال گره بسته بروجعلی‌لاك‌ومهرشد ورئیس‌شعبه‌بازپرسی بروجعلی‌ودستمال گره بسته گوشت‌را بضمیمه عریضه‌باطاق‌رئیس‌دایره ورئیس دایره باطاق مقام معاونت ارجاع کردندوبالاخره‌سلسله‌مراتب طی‌شد ودستمال گره بسته‌گوشت بیکدست بروجعلی وعریضه به دست دیگرش ازاین اطاق بآن اطاق وازاین دایره بآن‌دایره رفت‌تاعریضه بنظرمقام کل شهرداری ناحیه یك رسید.

جناب شهردار عریضه بروجعلی‌را بادستمال گره‌بسته ولاك و مهرشده‌گوشت بدایره تقویم مستغلات ارجاع کرد تاپس ازرسیدگی وتعیین اینکه‌آیا دکان مشهدی عباس قصاب درناحیه یك است یانه به شکایت بروجعلی رسیدگی‌شود .

بروجعلی رفت وفردا صبح برای گرفتن نتیجه به شهرداری ناحیه‌یك مراجعه کرد .

پس ازمدتی دوندگی ساعت یازده نامه‌ای باین مضمون از اداره تقویم مستغلات بعرض‌آقای شهرداررسید:

... ضمن رسیدگی به‌موقعیت جغرافیائی دکان مشهدی عباس قصاب معلوم شد دکان مزبور درناحیه ۲ قراردارد ورسیدگی‌بشکایت بروجعلی ازوظایف شهرداری ناحیه۲ میباشد .

ساعتی بعد بروجعلی وعریضه‌اش‌را باضافه یك نامه ودستمال گره بسته لاك ومهرشده‌گـوشت باتفاق یك مـأمور اجرا بشهرداری ناحیه ۲ فرستادند.

بروجعلی‌مجدداً همان‌سلسله مراتب راکه درشهرداری‌ناحیه یك طی کرده بود دراینجا هم طی کرد وساعت یك بعدازظهـر از او

التزام گرفتند که برای اخذ نتیجه فرداصبح ساعت هشت درشهرداری ناحیه۲ حاضر باشد.

بروجعلی خسته ومرده راه خانه را پیش گرفت فردا صبح اول وقت اداری پشت در اطاق مقام ریاست شهرداری ناحیه ۲ بست نشست .

یکساعت بعد نتیجه تحقیقات اداره تقویم مستغلات ناحیه ۲ را باطلاع او رساندند ومعلوم شد که چون دیوار شرقی دکان مشهدی عباس قصاب درمرز ناحیه ۲و۳ قرار گرفته لذا رسیدگی بـه شکایت بروجعلی درصلاحیت شهرداری ناحیه۳ میباشد .

ساعت ده صبح بروجعلی را بهمراه عریضه ودستمال گره‌بسته گوشت ویك نامه اضافی ویك مأمور گردن کلفت بشهرداری ناحیه ۳ اعزام داشتند .

بروجعلی که کم کم ازشکرخوردنش پشیمان شده بودوقتی‌از پله‌های شهرداری ناحیهٔ ۲ سرازیر شد دست استخوانی‌اش‌را آهسته روی شانهٔ مأمور کوبید:

« داداش مارو دیگه داری کجا میبری؟»

« ناحیه ۳»

« چرا ناحیهٔ ۳ ؟ »

« برای اینکه شهرداری ناحیه۳ باید بشکایت تو رسیدگی کنه . »

... بروجعلی که تازه فهمید قضیه ازچه قرار است‌باالتماس دست های درشت وزمخت مأمورراگرفت:

« قربونت برم‌الهی، اگرممکنه مارو ول کن، ماازشکایتمون گذشتیم.»

مأمور شانه‌ای بالا انداخت... که هوم... تو از حق خودت گذشتی شهرداری که نمیتونه بگذره! اگر قرار بـاین وضع باشه که این کسبه بی‌رحم‌پوست ازسر مردم میکنند! همین گذشت‌های‌بی‌معنی شماست که‌کارهارا خراب میکنه.

بروجعلی گفت : « این مرتبه‌رو بگذر، من نفهمیدم، بمرگ توازکار و زندگی واموندم .»

« تو بمیری نمیشه... راه بیا دیرشد! کار دولت که شوخی وردارنیست.»

... بروجعلی دیگرچیزی نگفت وباتفاق مأمور به‌شهرداری ناحیهٔ ۳ رسیدند، مأمور بروجعلی ودستمال لاك ومهر شده گوشت و عریضه ونامه را تحویل دفتر شهرداری ناحیه۳ داد و رسید گرفت و رفت وچون وقت اداری درشرف اتمام بود قرارشدکه بروجعلی‌برای گرفتن نتیجه فردا صبح بشهرداری مراجعه کند.

فردا صبح بروجعلی اول وقت بشهرداری آمد وساعتی بعدبا دونفر مأمور ازطرف اداره تقویم مستغلات شهرداری ناحیه ۳ برای تعیین موقعیت مکانی دکان مشهدی عباس قصاب سوار تاکسی شدند و چون صاحب شکایت‌بروجعلی بود طبق آئین‌نامه داخلی کرایه‌تاکسی هم باشاکی است... اصلا قانون دارد!

بروجعلی کرایهٔ تاکسی را پرداخت و مأمورین مشغول دید زدن شدند ولحظه‌ای بعد باتاکسی به‌شهرداری برگشتند که البته کرایه بازگشت راهم بروجعلی طبق آئین نامه داخلی پرداخت . مأموران رسیدگی به‌شکایت بروجعلی گزارشی باین شرح بعرض‌مقام ریاست شهرداری رساندند.

بعرض برسد :

«در رسیدگی بوضع جغرافیائی دکان مشهدی عباس قصاب باین نتیجه رسیدیم که‌گرچه ظاهراً دکان مزبور درناحیهٔ ۳قراردارد ولی وقتی روی بام دکان بایستیم امتداد خیابان ناحیه چهار درست بدکان مشهدی عباس قصاب میخورد واگر خیابان مزبور امتداد داده شود دکان مورد بحث‌درنبش خیابان ناحیه چهارقرار میگیرد .»

وچون‌کارها طبق بخشنامه های «سرعت عمل» ماشینی پیش میرفت‌بلافاصله‌بروجعلی رابادستمال‌گوشت ویك نامه اضافی وعریضهٔ بروجعلی ویك مأمور بشهرداری ناحیه٤ فرستادند .

... دیگر گوشت داخل دستمال فاسد شده وبو گرفته بود و بروجعلی مادر مرده ضمن پرداخت کرایه تاکسی‌های متعدد و تأمین سیگار مأموران ارجاع و تقویم مستغلات می بایست دستمال محتوی گوشت متعفن را هم به‌نیش بکشد وازاین ناحیه بآن‌منطقه ببرد .

بروجعلی درحالی که عریضه‌اش مبدل به‌پرونده قطوری‌ناشی از مکاتبات شهرداری‌ها دائر برسیدگی بشکایت او شده بود زیر بغل داشت ودستمال گوشت را بایك دستش از بدنش دور نگهداشته بود که بوی تعفن گوشت اذیتش نکند همراه مأمور مربوطه به‌ناحیهٔ ٤ روانه گردید ومأمور پس از گرفتن رسید بروجعلی رابامدارك‌ضمیمه بروجعلی تحویل رئیس دفتر شهرداری ناحیهٔ ٤ داد وپی‌کارش رفت.

ایضاً بروجعلی برای گرفتن نتیجه شکایتش فرداصبح یعنی روزپنجم‌بشهرداری ناحیه٤ مراجعه کرد .

پس‌از تعیین دومأمور ازطرف اداره تقویم مستغلات ناحیه٤ وبازدید دکان مشهدی عباس قصاب ازطرف مأموران معلوم شد که چون برق دکان‌مزبور ازمنطقه‌پنج تأمین‌میشود وکارخانه درناحیه‌پنج قراردارد لذارسیدگی بشکایت بروجعلی درصلاحیت شهرداری منطقه پنج‌است .

بروجعلی وقتی‌فهمید که بازهم باید دستمال گوشت متعفن‌را بایك‌پرونده کت‌وکلفت قطور وپرداخت کرایه تاکسی بناحیه‌پنج‌ببرد کاسه‌صبرش لبریزشد ودر کریدور شهرداری ناحیه‌چهار دستهایش را به‌بناگوشش گذاشت وفریاد کشید:

... به‌پیر به‌پیغمبر، بانبیاء واولیاء قسم‌غلط کردم، نفهمیدم .

...خوردم ، مرابیخشید آقای‌شهردار ترابجوانی‌حضرت علی‌اکبر قسم دست ازسرمن بردار، من‌ازشکایتم صرفنظر کردم ، این گوشت‌هشت مثقال‌هم اضافه‌است، من‌دروغ گفتم ، نفهمیدم .

... ولی علاجی‌نبود اگربروجعلی وبروجعلی‌ها صاحب گذشت هستند دلیل نمیشود که شهرداری‌هم صاحب گذشت باشد، بفرض که بروجعلی ازشکایتش بگذرد ولی مشهدی‌عباس قصاب بجرم کم فروشی

باید طبق قانون کیفر کم‌فروشان مجازات شود . مگر قانون شوخی بردار است وکار مملکت بدلخواه بروجعلی و بروجعلی هاست !؟!

دومأمور گردن‌کلفت مأموریت پیدا کردند که بروجعلی را باضبائم ومدارك مربوطه بشهرداری ناحیه پنج تحویل بدهند . باز بروجعلی درحالیکه زیربغلش یك‌پرونده قطور وبیکدستش دستمال گوشت متعفن‌وبادوانگشت دست دیگرش محکم بینی‌اش را چسبیده بودتا بوی گوشت گندیده عذابش‌ندهد همراه مأموران بشهرداری منطقه پنج‌رفت.

وبعداز دوروز سرگردانی وبررسی موقعیت جغرافیائی‌دکان مشهدی‌عباس قصاب باوابلاغ کردند که گرچه دکان‌مزبور ظاهراً در منطقه‌پنج‌قراردارد ولی چون‌خود مشهدی‌عباس‌ساکن منطقه‌شش‌است وخانه‌اش درآن‌ناحیه میباشد می‌بایست شهرداری ناحیه‌شش بشکایتش رسیدگی کند.

طبق‌مقررات بروجعلی‌را ضمیمه دستمال گره بسته ولاك‌ومهر شده گوشت متعفن وپرونده‌مربوطه کردند وبایك‌مأمور بناحیه‌شش فرستادند. شهردار ناحیه‌شش پس‌ازقرائت نامه شهرداری منطقه پنج بروجعلی‌را احضار کرد .

بروجعلی بادستمال گوشت فاسدشده ومتعفنش واردا طاق شهردار شد .

بمحض اینکه بروجعلی واردشد مثل‌اینکه بادی ازروی گنداب کنده‌شد وفضای‌اطاق‌را بوی زننده ومتعفن گوشت‌بروجعلی پر کرد .

چشمهای شهرداراز بوی‌کندگوشت گشادشد رگهای‌گردنش ورم کرد .

درپشت‌میز نیم‌خیزشد وباعصبانیت فریادکشید ..... مرتیکه پدرسوخته مگر اینجا مستراست ؟ بیشعور ازریش‌سفیدت خجالت بکش!

... بروجعلی هاج‌وواج ماند، یعنی‌چه ؟ آقای‌شهردار دیشب درقمار باخته وصبح بازنش کتك‌کاری کرده واوقاتش تلخ‌است چرا بمن‌فحش میدهد؟ قدری بر بر جناب‌شهردار را نگاه کرد ...

« خوب آقای‌رئیس چرابدوبیراه‌میگی؟ بگودیگه برم‌ناحیه هفت! اینکه فحش‌دادن نداره .»

شهردار گفت :«پدرسوخته جواب سربالاهم میدی ؟ برو سر خاك‌پدرت نفس‌وارونه بکش! مگرنمیدانی اینجا اطاق‌کاراست ؟»

بروجعلی که پاك از کوره در رفته بود واصل قضیه راهم نمیدانست چیست وازهمه‌بدتر بعداز بیست‌روزدوندگی‌وسرگردانی‌تازه فحش وناسزاهم می‌شنید معطل نکرد ،دق‌دل پنج‌شهردار پنج‌ناحیه دیگر را بسرشهردار ناحیه‌شش خالی کرد وتمام‌قدرت وقوتش رادر دست راستش جمع کرد وآن را بالابرد وبایك‌خیز که ازسن وسال اوبعید بود خودش را به‌پشت میز رسانید ودریك‌چشم‌بهم زدن دست استخوانی اش را به بناگوش شهردار فرود آورد و متعاقب سیلی دستمال لاك‌ومهرشده محتوی گوشت بیست‌روز مانده‌رامحکم‌بسرآقای شهردار کوبید .

جناب‌شهردار که قبلااز بوی‌گند گوشت فاسد شده‌بروجعلی بقدرکافی گیج ومنگ شده‌بود و سرش‌سنگینی میکرد فقط‌نعره‌ای کشید وپشت‌میزافتاد. ازصدای نعره‌شهردار پیشخدمت‌ها و کارمندان سراسیمه وارد اطاق‌شدند وجناب‌شهردار رادیدند که‌پشت‌میزافتاده و بروجعلی‌هم بالای سرش‌ایستاده وفحش وناسزامیدهد.

قضیه برقی‌صورت مجلس شدو بروجعلی بجرم اهانت بمأمور دولت درحال‌انجام وظیفه وایراد ضرب‌برای‌محاکمه‌تحویل مقامات قضائی گردید.

بروجعلی پس‌ازمحاکمه‌به‌شش‌ماه‌زندان‌تأدیبی‌وپرداخت‌هزار وپانصدریال خصارت محکوم‌شد.

بروجعلی بعداز ششماه اززندان‌آزادشد، وقتی‌بخانه‌آمددید صاحبخانه بابت کرایه‌های عقب افتاده اموالش‌رامصادر کرده وزنش‌را

هم ازخانه بیرون کرده‌است، ناچار بدکانش رفت‌وبعدازششماه‌تخته‌دکان رابرداشت.

دیددراین مدت‌هرچه خورد می دردکانش‌بوده‌موشهاخورده‌اند وهرچه فاسدشدنی بوده ازبین رفته وهرکس‌هم بدهکار بوده حسابش رابالاکشیده‌وبه‌محل دیگری نقل‌مکان کرده‌است.

بروجعلی روی کرسیچه‌شکسته‌چوبی دستگاهش‌نشست وسرش را میان‌دودستش گرفت وبفکرفرورفت.

ناگهان دستی به‌شانه‌اش‌خورد، آهسته سرش‌رابلند کردمأمور اجرای شهرداری بود .

« بروجعلی توئی؟»

« آره‌کاری‌داشتی.»

« زیراینو انگشت‌بزن !» .

« زیرچی‌رو ؟»

« زیراین ورقه‌رو!»

«بخون به‌بینم چیه؟»

...مأمور برگ‌احضاررا قرائت کرد: بروجعلی‌فرزندعروجعلی شغل‌بقال ناحیه یك،لازم است‌ظرف بیست‌وچهار ساعت‌پس ازرؤیت‌این ورقه‌برای اخذ نتیجه شکایت شش‌ماه‌وبیست‌روز قبل خود دایربه داد- خواهی ازمشهدی عباس قصاب‌درمورد کم فروشی نامبرده‌وجهت ادای توضیحات‌لازم بدایره اجرائیات شهرداری ناحیه هفت مراجعه کند تا ترتیب رسیدگی بشکایت مورد بحث شما داده شود !»

رئیس ادارهٔ اجرائیات

بروجعلی همانطور که روی کرسیچه‌اش نشسته‌بودقدری‌بزوبر بمأمور نگاه کرد و سراپایش را خوب برانداز کرد وآهسته از روی کرسیچه‌اش بلند شد ؟.. ناگهان دیوانه‌وار از در دکان بوسط‌پیاده‌رو پرید وشروع کرد به‌نعره کشیدن .

... غلط کردم، نفهمیدم ... غلط کردم ... غلط کردم« گ ... » جهود ونصارا ومسلمون وارمنی بروح پدرش بروح جد وآبادش که

PersianPDF.com

دیگه از دست کسی شکایت بکنه یا پاشو توی ادارات دولتی بزاره! ایهاالناس بدادم برسین غلط کردم ... نفهمیدم ... خوردم ... که گفتم گوشت من هشت مثقال کمه دروغ گفتم هشت مثقال هم زیاده .»

در اثر نعره‌های جگر خراش بروجعلی باد در طبل شکمش پیچید و بند پوسیده شلوارش در داخل لیفه پاره شد.

بروجعلی بدون توجه باینکه شلوارش پائین افتاده و ستر عورت ندارد همچنان نعره میزد ... غلط کردم ... غلط کردم این‌پنج سیر گوشت من هشت مثقال هم زیاد تره ! هر کس باور نداره وزنش کنه ... آی مردم بخدا دیگه شکایت نمیکنم ، توبه کردم .

... حرکات دیوانه‌وار و فریاد های جگر خراش و حرفهای بی سروته واز همه بدتر ظاهر زننده وشرم‌آور بروجعلی عابرین را متوحش کرد. کسبه محل اطرافش حلقه زدند و با کمك پاسبان‌ها بروجعلی را دستگیر کردند ویکسر بدارالمجانین فرستادند.

... بیچاره بروجعلی .

پاشگاه ادبیات

۱۲

شغل بی‌دردسر

... نمیدانم شماهم هیچوقت احساس یك ناراحتی گنگ و بی دلیل کرده‌اید یانه‌وهیچوقت بی‌سبب گرفتار دلهره‌و ترسی بی‌معنی وبی‌مایه ومأخذ شده‌اید ؟ اگر یك چنین احساسی کرده باشیدمیدانید چه میگویم.

... من مدتی بود که دچار چنین حالت روحی کشنده‌ای شده بودم .

بیخودی ازهمه کس میترسیدم ،مدام‌بایك‌دلهره ونگرانی بی معنی وآزاردهنده‌ای دست‌بگریبان بودم، مثل‌اینکه‌یك‌نفردراندرون من‌رخت می‌شست‌ودل وروده‌ام را چنگ‌مالی میکرد.

یکجای بدنم میخارید ولی هرجارا انگشت میگذاشتم آنجا نبود ! قلبم بیخودی میزد و هرآن منتظر یك حادثه وحشتناك بودم که دردوروبرم اتفاق بیفتد ومرا برای‌همیشه ازشراین‌دلهره‌ونگرانی لعنتی نجات‌بدهدولی‌آن حادثه‌هرگز اتفاق نمی‌افتاد ودلهره‌همچنان درمن باقی بود، مثل‌قاتلی که ازسرزنش وجدان‌وترس دستگیری در عذاب باشدعذاب میکشیدم وازهمه‌بدترمیترسیدم وضع‌خودم‌را برای کسی‌تشریح کنم‌شاید هم‌خجالت میکشیدم.

بهرتقدیر ، این‌دلهره ونگرانی واضطراب بی‌دلیل آنچنان عرصه رابمن تنگ کرده بود که‌ناچار شدم‌بالاخره دل‌بدریا بزنم و رازبیماری وحشتناك خودم را بایکی‌از دوستان نزدیکم در میان بگذارم .

وقتی دوستم پی‌بدرد بیدرمان‌من بردلداری امداد که‌چیزی

نیست، این یك بیماری روحی است و باید هرچه زودتر به یك طبیب روانشناس و باصطلاح روانپزشك حاذق مراجعه کنی والا ممکن است بیماری بیخ پیدا کند وسروکارت را بدارالمجانین بکشاند.

وقتی فهمیدم که عاقبت این بیماری وحشتناك چیست وچه سرنوشت شومی در انتظار من است دست پاچه شدم وبالطبع دلهره واضطرابم هم شدت پیدا کرد.

معطل نشدم سراغ یك روانپزشك حاذق را گرفتم و راه افتادم.

بین راه باخودم حساب میکردم وبرای سؤالهای احتمالی او جوابهائی میتراشیدم که اگر در فلان مورد سؤال کرد فلان جواب را خواهم داد.

به مطب روانپزشك رسیدم وازپله‌ها بالارفتم ودراطاق انتظار چشمم به دوسه نفر بیمار دیگر افتاد که بانتظار نوبت نشسته بودند واز قیافه‌شان پیدا که آنها هم بمرض من مبتلا هستند، یابچشم من اینجور جلوه میکردند، چون تقریباً همان اضطراب ونگرانی که من از قیافه خودم در آینه دیده بودم درچهره آنها هم میدیدم.

بالاخره یکی یکی داخل مطب دکتر شدند ورفتند و نوبت بمن رسید.

وقتی واردمطب شدم دیدم آقای دکتر با عینك ذره بینی و سرطاس وشکم پیش آمده وبالاخره باقیافه دکترمآبانه‌اش پشت میز نشسته بود.

سلامی کردم وروی صندلی کنار دستش نشستم وتااو برای پیدا کردن کلمات جمله سؤال موردنظرش ازمن درحافظه‌اش مشغول تلاش شد من من موفق شدم در قیافه‌اش چند لحظه‌ای دقیق بشوم.

دیدم همان حالت اضطراب ودلهره ونگرانی درناصیه دکترهم پیداست ولی تحقیقات من دراین زمینه که آیااوهم بدردمن مبتلاست یا نه با این سؤال دکتر که چه ناراحتی دارید؟ ناتمام ماند.

دست و پایم راجمع کردم وخیلی شمرده ومرتب درچند کلمه

و جمله جمع‌وجور ناراحتی‌ام رابرایش تشریح کردم .

سؤال کرد ، متأهل هستید ؟

... حقیقت‌امرمن‌ترسیدم راستش را بگویم که‌متأهل نیستم و فکر کردم که ممکن است دکتر حسابهائی پیش خودش‌بکند وزن نداشتن‌مرامثل بسیاری‌ازرجال وشخصیت‌های مهم‌بی‌زن‌دلیل‌برانحرافات اخلاقی من بداند .

جواب دادم بله .. ،چهار پنج‌تاهم اولاددارم؟

سؤال کرد شما مشروب هم میخورید ؟

جواب این‌سؤال‌هم خیلی مشکل‌بود وازآن سؤال هائی . د. که من‌پیش بینی‌اش رانکرده بودم... بگویم بله؟آخر در مملکت اسلامی‌جائیکه‌شرع‌وعرف شرب‌مسکرات‌راحرام کرده‌چطورمن‌حقیقت رابگویم آیا زشت نیست؟

آب دهانم را فرودادم و گفتم نخیرآقای دکتر...ابداً ... ابداً... فقطسالی یکمرتبه روزاول عیدنوروز که‌بخانه‌بعضی‌ازدوستان مسلمانم میروم باصرار به من یك گیلاس شراب یا کنیاك می‌دهند .

این جواب‌مراهم‌روی‌کاغذجلودستش وزیرجواب‌اولی‌یادداشت کرد وبعدبا انگشت کمی‌پس کله‌اش راخاراندوپرسیدمعمولاشام‌راچه ساعتهائی‌میل میکنید؟

دیدم اگر بگویم غروب؟ خواهدگفت مگرمرغی، و اگر بگویم ساعت دوازده شب‌می‌پرسد تا آنوقت‌شب کجائی وچه میکنی؟ واگر بگویم اصلاشام نمیخورم باخودش خواهدگفت‌آدمی که شام نداردبخورد ویزیت وحق‌معالجه مراچطور خواهد دادودرنتیجه‌آنطور که باید وشاید مرامعالجه نمیکند واین دلهره واضطراب مراخواهد کشت قدری «من ومن» کردم وگفتم راستش آقای دکتر یکشب‌شام میخورم ویکشب‌نمیخورم درواقع برای‌اینکه سردلم سبك‌باشد یکشب درمیان غذامیخورم.

این جواب‌راهم یادداشت کردو دوباره‌پرسیدچه شبهائی‌شام

میخوری وچه‌شبهائی نمیخوری؟

گفتم روزهای زوج‌هفته مثل‌شنبه ودوشنبه وچهارشنبه‌راشام میخورم بقیه شبهارا نمیخورم.

فکری کردو پرسید قمارهم بازی میکنی؟

حقیقت امراز خداپنهان نیست ازشماهم پنهان نباشدما ، در عمر دور ودرازمان همه‌حقه‌ای زده بودیم وجزء همه فرقه‌ای بودیم الافرقه قمارباز ها ولی چطور بیك دکتر تحصیل کرده واروپا دیدهٔ امروزی بگویم که من اصلاقمار بلدنیستم حال آنکه بازی قماریکی از سرگرمی های مفرح وساده مردم مترقی وامروزی است واصولادر شأن آدمی مثل من‌نبود که بگویم قمار بلدنیستم مایه سرشکستگی است ، در مملکتی که‌دختر خانم‌ها وخانم ها همیشه‌یك پای ثابت «پوکر» و «رامی» و میزهای قمار هستند من‌چطور بگویم نمیدانم و بازی نمیکنم ... آیا همین‌آقای دکتر مرا...امل‌وفناتیك نخواهد خواند ؟ !؟

این افکار بسرعت برق وکمترازیك ثانیه درمخیله‌ام گذشت وضمناً برای اینکه پرستیژ خودم راهم بالابرده باشم گفتم...انواع واقسام بازی باورق وقاپ‌وآس تخته‌وشطرنج رابلدم منتهی به‌پوکر دلبستگی‌بیشتری دارم وشبهادرسه‌چهارساعتی‌پوکر خیلی‌ضعیف‌ورقیق «کاو» بیست‌تومان‌بازی میکنم.

سؤالهای آقای دکتردراینجا تمام شد ومنهم نفسی کشیدم و بانتظار نوشتن نسخه‌آقای دکتر نشستم.

دکترشروع کرد بورق زدن یك کتاب قطورکه بی‌شباهت به‌لاروس وبرهان قاطع‌خودمان نبود.

بعد ازنیمساعت مطالعه وجستجو در میان صفحات کتاب و سطورآن گفت :

« این جواب‌هائی که شما بسؤالهای من دادید ، هرکدامش به‌تنهائی‌کافی بود که افراد جان سخت‌را ازپادرآورد وتعجب میکنم شماچطور تابحال دیوانه نشده‌اید ؟»

عرق مرگ برپیشانی‌ام نشست ! دیدی مبتلا به‌چه بیماری خطرناکی بودم وخودم خبرنداشتم ؟! دلهره واضطرابم بیشتر شد . گفتم: « حالا تکلیف من‌چیه آقای دکتر؟»

گفت : دستورهائیکه میدهم باید همه‌اش را مو بمو اجرا کنی، اول اینکه برای مدتی‌ترك زن وفرزند بکنی‌واگرمقدوراست اصلاوالده بچه‌هارابرای همیشه طلاق بدهی چون قسمت اعظم‌نگرانی ودلهره واضطراب شما ناشی‌ازوجود همان زن وفرزنداست .

'ای داد وبیداد ! منکه زن ندارم، کی را طلاق بدهم.

خواستم چیزی بگویم وتوضیحی‌بدهم صدای قاطع ومحکم آقای روانپزشك دوباره بلندشد :یك قسمت دیگر از ناراحتی شما ناشی ازاین استکه مشروب نمیخورید، شمامیدانیدکه الکل ازمواد ضروری بدن است که سوخت بدن‌را تأمین میکند، مشروبات الکلی درهضم غذا وتأمین سلامت بدن بسیارمؤثراست وشما سعی کنید از امشب حتماًشبی یك چتول یایك پنج‌سیری ودکا میل کنید، هضم‌نشدن غذا وماندن‌آن درمعده ایجاد ناراحتی اعصاب میکند وبعد بصورت دلهره واضطراب درشخص تجلی میکند وقسمت دیگر این دلهره و اضطراب شما ناشی ازاین‌استکه شب‌های زوج هفته‌را برای خوردن شام انتخاب کرده‌اید، سعی کنید ازاین پس‌شام را شب‌های فرد هفته یعنی یك‌شنبه وسه‌شنبه وپنجشنبه میل کنید . مطلب مهمتر اینکه بازی پوکر وبیدارماندن شب‌ها سرمیزقمار بکلی اعصابتان‌رافرسوده وخسته کرده‌است وباید برای همیشه این عادت راترك کنیدوتصمیم بگیرید که دیگر دست به ورق نزنید و الا معالجات من مؤثر نخواهد بود .

خواستم داد بزنم که‌آقای دکتر به‌پیر به‌پیغمبر به‌انبیاء و اولیاء قسم من اصلا بازی پوکربلد نیستم وبرای اینکه فکر نکنی فناتیکم این دروغ‌را گفتم والامن لای دست پدرم میخندم هرشب پوکر «کاو» بیست تومان بازی کنم. ولی صدای آقای دکتر رشته افکارم را پاره کرد ... که به‌همین‌ها که گفتم اگرعمل کنیدخیلی‌زود

ازاین دلهره واضطراب ونگرانی‌راحت خواهیدشد !

پنجاه تومان بناحق، حق ویزیت آقای روانپزشك‌را دادم و قرارشد پانزده روزبعد برای‌معاینه مجددو گزارش نتیجه حالم‌خدمت ایشان شرفیاب بشوم .

... وقتی ازمطب بیرون‌آمدم باخودم گفتم ای‌داد وبیداد ! دیدی ازقدیم میگفتند هیچوقت نباید دروغ گفت ! اگر من گردن شکسته بدکتر باین حاذقی بااینهمه معلومات وآنهمه کتاب‌ودفترچه ولغت نامه ونقشه جغرافی‌وچراغ رومیزی وزنگ اخبار ازاول‌راست گفته بودم وهمانطور که بودم جریان رامیگفتم الانه‌معالجه شده‌بودم ولی روی خودخواهی حقایق‌را وارونه جلوه دادم وآن بنده خدا‌هم باشتباه افتاد .

من زن ندارم که طلاق بدهم، من‌هرشب یك بادیه آبگوشت ویك بشقاب گوشت کوبیده وچهارتا پیاز ویك نان سنگك‌را بااشتها میخورم ، من قماربازی بلد نیستم وپول اضافی ندارم که قمار بکنم!

حالا دوباره برگردم وحقایق‌را باوبگویم زشت‌است!عصبانی میشود وخواهدگفت یادیوانه‌ام یادستش انداخته‌ام.

خوب که کلاهم‌را قاضی کردم دیدم بهتر این استکه پنجاه تومان دیگر ازجائی دست وپا کنم ونزد روانپزشك دیگری بروم و هرچه پرسید راست بگویم بلکه اوگره ازمشکل من باز کند.

با این‌قصد وخیال پنجاه تومان دوم‌را تهیه کردم وسراغ مطب روانپزشك حاذق دیگری راگرفتم وراه‌افتادم، وارد مطب شدم وسلامی کردم وکناردست‌آقای دکترنشستم وسؤالات شروع شد، عین سؤالهای همان دکترقبلی ؟! انگار هردو روانپزشك در یك مکتب این علم‌را ازبرکرده بودند .

دکتر ـ زن داری ؟

بنده ـ خیرقربان .

دکتر ـ مشروب میخوری؟

بنده ـ فراوون .

دکتر ـ شام چطور ؟

بنده ـ شبی یك بادیه‌آبگوشت یك نان سنگك چهارتا پیاز یك بشقاب گوشت کوبیده .

دکتر ـ قماربازی میکنی؟

بنده ـ نخیر... اصلا بلد نیستم.

سؤالهای دکتر تمام شد ومثل‌آن یکی شروع کرد به «ور» رفتن وورق زدن چند جلد کتاب کت‌وکلفت کنار دستش، بعد کتاب هارا بست وروبمن کرد وگفت :

«قسمت اعظم این‌نگرانی و دلهره واضطراب شما ناشی از این استکه ازدواج نکرده‌اید و شبها که بخانه میروید تنهائی شما را رنج میدهد واین رنج بصورت‌دلهره واضطراب درشما تجلی‌میکند. وآنوقت شما احساس میکنید که یك نگرانی مبهم عذابتان میدهد ، اولین‌کاری که باید بکنیداین‌استکه وسایل ومقدمات ازدواج‌رافراهم کنید وحتی‌لازم استکه‌برای همین امشب صیغه‌ای دست و پا کنید!»

چشمهایم گشاده شده بود ... دهانم ازتعجب مثل دهان بچه کنجشك پنج روزه بهنگام بلعیدن توت ازنوك مادرش بازمانده‌بود خواستم بگویم : آقای دکترپس‌آن یکی که میگفت چون ...

صدای آمرانه‌آقای دکتر نفسم‌را درسینه خفه کرد که یك علت دیگر ناراحتی ونگرانی شما از این استکه مشروب میخورید ! الکل روی اعصاب شما اثر گذاشته ودرنتیجه شما را همیشه مضطرب ونگران کرده‌است ازامشب‌تصمیم بگیرید که تاآخرعمرلب بمشروب حتی یك قطره نزنید واما درمورد شام خوردن! سعی کنید شبها اصلا غذا نخورید چون یك قسمت ناراحتی شما ناشی از رودل سنگین و معده پراست وضمناً بدنیست که برای سرگرمی ورفع بیکاری شبها یکی دوساعت پوکررقیقی بازی کنید ، بازی قماربرای‌تسکین‌اعصاب وآرامش خاطر ووقت‌گذراندن خیلی مفیداست از همین امشب سعی کنید بساط قماردوستانه‌ای درمنزل خودتان یامنزل رفقادایر کنید. این دستورهائی که دادم اجرا کنید وپانزده روز دیگربرای معاینه

مجدد بیائید.

... درحالیکه دندانهایم از کثرت خشم وناراحتی روی هم کلید شده بود و میخواستم دوپایی بمغراین روانپزشك حاذق بکوبم ازجا بلندشدم وبازنگ آقای دکتر پیشخدمت واردشدو دکتردستور داد نفربعدی رابگو بیاد تود !

پنجاه تومان را دادم وازمطب بیرون آمدم .

***

. . . چندماه است که هشتی کتاب قطور داخلی وخارجی مربوط بهعلم روانشناسی وروانپزشکی‌خریده‌ام ومشغول مطالعه‌هستم وانشاءالله بهمین زودی تابلو روانپزشکی‌ام را بر سردرخانه‌ام نصب خواهم کرد، چون بعد ازعمری قلم زدن وجان کندن وبدنبال شغل‌های مختلف رفتن باین نتیجه رسیدم که بی‌درد سرترین وپر درآمد ترین وآسان ترین شغل‌ها همین شغل‌است.

باشگاه ادبیات

۱۳

سیل زدگان

آن‌سال زمستان سردی بود واین‌سردی هوارا فقرای شهرما مثل همه‌جا بیشتر ازدیگران احساس‌میکردند .

درست بخاطر ندارم چندم بهمن‌ماه بود که بدنبال یك باران‌شدید دوازده ساعته سیل‌بنیان کنی شهر کوچك مارا زیرورو کرد وازچهارهزار باب خانه قریب دویست خانه را درمحلات فقیر نشین‌شهر ویران کردوآسیب‌رساند.

شمانمیدانید که این‌سیل وزلزله وسایربلاهای آسمانی چه پیوند ناگسستنی باخانواده‌های فقیر وخرابه‌نشین‌دارند .

باری! آن‌سیل کذا قریب دویست خانه‌را ویران ودر حدود دوسه‌هزار نفررا آواره وسرگردان کرد .

میگفتند ده‌پانزده نفری‌راهم سیل برده که چهارپنج‌جنازه‌را ازآب گرفته بودند.

بدنبال این‌سیل وتلفات‌جانی ومالی که برای شهر کوچك‌ما مصیبت عظیمی‌بود دستگاههای مخابراتی‌شهرما اعم‌ازبی‌سیم وسیم‌دار بفعالیت‌افتاد وگزارش‌های تنظیمی ازطرف مسئولین‌امر برای‌آگاهی مرکزنشینان بتهران مخابره‌شد .

تاآنجاکه مادیده بودیم ویقین داشتیم قریب دویست‌خانه ویران شده‌بود وسه‌چهارهزار نفر بی‌خانمان وده‌پانزده‌نفرهم مقتول و آب‌برده ! ولی گزارش‌هائیکه ازشهرما بمرکز مخابره میشد غیراز این بود .

تعداد خانه‌های ویران‌شده‌را دوهزاربـاب ! افرادویلان‌شده

را سی‌چهل‌هزار نفر ومقتولین‌وآب‌بردگان‌را بین‌صدوپنجاه تادویست نفر گزارش داده‌بودند !

... خوب هرچه‌باشد عقل‌گزارش دهندگان بیشتر ازما بود ودامنه اطلاعات ومطالعات وتحقیقاتشان وسیع‌تر وبهمین‌مناسبت‌هم پست‌های حساس دولتی شهرمارا اشغال‌کرده بودند وبدون تردید گزارش‌را بعدازبررسی ومطالعه‌لازم داده‌بودند .

روز بعد از حادثهٔ سیل مردم پابرهنه ودربدر وسیل‌زده مقابل فرمانداری شهر جمع شدند وفریاد « وامحمدا » شان بلند شد . آخر این سیل‌زده‌ها جای دیگری جزفرمانداری نمی‌شناختند ودادرس وپشتیبانی جزآقای فرماندار وشهردار و مضافاتشان سراغ نداشتند .

خدا بآقای فرماندار خیر بدهد چون بمحض‌اینکه‌فهمید سیل‌زده‌ها برای دادخواهی مقابل فرمانداری جمع‌شده‌اند بلافاصله دستورداد میزی‌مقابل درورودی فرمانداری دروسط جمعیت گذاشتند وچهارپایه‌ای‌هم روی‌میز قراردادند وآقای‌فرماندار درحالیکه قیافه ماتم‌زده‌ای بخودگرفته‌بود وبعنوان عزاداری بازوبندپت‌وپهن سیاهی ببازویش بسته‌بود ودگمه‌های یقه پیراهن آروی بدون کراواتش‌را نبسته‌بود روی‌چهارپایه قرارگرفت .

دردوطرف آقای‌فرماندار یعنی روی‌میز ودردو سمت چهار-پایه جناب‌آقای‌شهردار ومعاونشان که بازخدا بهردوآنها عوض‌بدهد ایستادند. آنهاهم بازوبند سیاه ببازوداشتند.

آخر آن‌روز درشهرما عزای‌عمومی بود ، نه‌برای مرده‌ها و سیل‌برده‌ها بلکه برای‌زنده‌هاوسیل‌زده‌ها .

رئیس‌پست‌ومالیه وآبیاری وفلاحت ومعارف بعنوان‌همدردی پشت‌سر شهردار ومعاون ایستادند . ولی‌گویا چون بازوبند سیاه در دسترسشان نبود بعنوان عزاداری وهمدردی بافقرا وسیل زده ها فقط به‌بستن پاپیون مشکی اکتفاکرده بودند .

گرداگرد میزی هم که آقای فرماندار وشهردار روی‌آن

ایستاده‌بودند سپورهای شهرداری حلقه زده‌بودند وحامیان‌مارا مثل نگین‌انگشتری درمیان گرفته‌بودند .

آقای‌فرماندار تعظیمی کرد وبدنبال‌آن مردم پابرهنه وسیل زدهٔ حقشناس شهرما شروع کردند بکف‌زدن .

آخر آن‌روز برای اولین‌بار بود که فرماندار بما تعظیم میکرد وجواب تعظیم یك فرماندار کف‌زدن‌است!؟

آقای‌فرماندار قبل‌ازاینکه شروع بصحبت کندازجیب‌شلوار-شان که چندتکه گل‌خشك‌شده بپاچه‌اش چسبیده بود دستمالی بیرون کشیدند وجلودهان‌وبینی‌شان گرفتند وشروع کردند به«هق‌هق»زدن وگریه کردن !

خوب وقتی فرماندار شهر ما گریه کند ماچکار میبایست بکنیم ؟ ماهم باید گریه کنیم. دسته‌جمعی شروع کردیم بگریه کردن وزارزدن .

وقتیکه گریه‌ها تمام‌شد وبغض فرماندارشهرما ترکیددستمال را ازجلو بینی‌اش برداشت وباکلمات بریده وجملات جویده که در میان « هق‌هق » گریه‌اش بزحمت به گوش‌ما می‌رسید ومفهوم نبود گفت:

«برادران ... و... خو... اهر... ان ... سیل... زدهٔمن«هق-هق»... ازاین... مصیبتی که برشما... برادران... عزیز وغیور وصبور وبردبارمن‌واردآمده ... منهم ... متأثرم «هق‌هق» و...»

آقای‌شهردار که بغل‌دست فرماندار وکنارچهارپایه‌ایستاده بود سقلمه محکمی به‌ماهیچه پای‌آقای فرماندار زد که .... بگو.... بگوماهم متأثریم ... بگودیگه!

وآقای فرماندار نطق نیمه‌تمامشان‌را تمام کردند که ... نه تنها من‌ازاین حادثه غم‌انگیز ودردناك متأثرم آقای‌شهردار ومعاون محترمشان‌هم متأثرند .

دراین‌موقع بود که رئیس اداره معارف که پشت‌سر معاون شهرداری ایستاده‌بود دستش‌را مثل دسته بیل‌دراز کرد وعین سقلمه

شهردار را بماهیچه‌پای فرماندار زد و درحالیکه دندان‌هایش را بهم می‌فشرد آهسته گفت ... بگو... ماهم متأثریم... آخه ازاین واقعه همه متأثرند !

... وآقای فرماندار در میان «هق‌هق» گریه ادامه دادند که نه تنها من وآقای شهردار ومعاون محترمشان ازاین واقعه متأسفیم بلکه آقای رئیس معارف، رئیس مالیه، رئیس فلاحت ووو... هم متأثرند

دیگرشما کاری باین نداشته‌باشید که باآن‌همه اظهار تأسف وهمراه آن‌همه هق‌هق گریه‌اشکی‌هم ازچشم فرماندار سرازیرمیشد یانه؟ چون‌من ناچارم بگویم ... نه! وعلتش‌هم این بود که فرماندار شهرما خیلی دل‌نازك‌بود وبقدری ازآن‌حادثه متأسف ومتأثر شده‌بود که چشمه‌اشکش خشك‌شده بود .

آقای‌فرماندار ادامه‌دادند :

« من‌دیشب تاصبح نخوابیدم وسراسر نقاط شهررا پیاده و سواره بازدید کردم «چون‌اگر بازدید نمیکردند سیل خانه‌های بیشتری‌را خراب میکرد !» اینهم شاهدشب زنده‌داری وتلاش شبانه من! دراین‌موقع یك‌لنگشان‌را بطرف جمعیت افقی‌حواله کردند وآن دوسه تکه‌گل خشك‌شده‌را که بپاچه شلوارشان چسبیده بود نشان دادند... کف‌زدن شدیدجمعیت !

آخر مردم شهر ما مردم مؤدبی بودند و برای اولین‌بار بود که فرماندار شهر ما لنگش را بما حواله میداد وما ناچار بودیم در مقابل اینهمه محبت کف بزنیم .

آقای فرماندار ادامه دادند ... که نه‌تنها من وآقای‌شهردار ومعاون‌محترم‌شان تا صبح نخوابیدیم بلکه سایر رؤسای‌محترم‌ادارات هم دیشب تا صبح نخوابیدند ... معلوم بود سقلمه بموقع به ماهیچه پای فرماندار خورده .

بله ما دیشب تا صبح نخوابیدیم ، بیدار بودیم ومرتب از محل طغیان سیل ونقاط سیل زده بازدید میکردیم ، طبق‌آمار دقیقی

که تهیه شده وبمرکز هم گزارش شده در سیل شب گذشته قریب چهار هزار خانه ویران شده وسی چهل هزار نفر آواره شده‌اند و نزدیک به‌سیصد نفر هم زیر آوار مانده وطعمه سیل شده‌اند !»

هق‌هق آقای فرماندار ، زوزه هم‌پالکی‌های آقای فرماندار ونعره واحسینای مردم سیل‌زده آنچنان محشری بپا کرده بود که بیا و ببین !

« ما بشماقول شرف میدهیم که‌ظرف یك‌ماه خانه‌های«هق‌هق» شما را بهتر از روز اول «هق‌هق» بسازیم وزندگی ازدست رفته شما را بازگردانیم «هق‌هق» وکلیه کسانی که مسبب این حادثه بوده ودر حفاظت شهر سهل‌انگاری کرده‌اند تحت تعقیب قرار خواهندگرفت. این بازوبند سیاه از بازوی من و همکاران محترمم باز نخواهد شد مگرآن‌روز که شما زندگی خودتان رااز سر بگیرید ، «هق‌هق» «کف زدن شدید جمعیت » همین‌امروز کمك‌های‌اولیه‌بوسیله‌هواپیما بما میرسد وبین شما تقسیم خواهد شد .»

... نطق جامع وکوتاه وامیدوارکننده آقای فرماندار تمام شد ومردم در حالیکه برای سلامت وجود آقای فرماندار وشهردار و سایر مصادر امور وخانواده‌های آنها دعامیکردند راهشان راکشیدند ورفتند ودوتا دوتا وسه‌تا سه‌تا درحالیکه‌مثل کمان حلاجان‌ازسرمای کشنده بعدازسیل میلرزیدند راه افتادندوبین راه درباره نطق‌مستدل وارقام واعداد کشته شدگان وخانه‌های خراب شده وآوارگان که آقای فرماندار اعلام کرده بود بحث میکردند .

مگر نه آنست که آن آقا ، فرماندار بود وآن آقای‌دیگر شهردار ومعاون ورئیس وفلان وبهمان ومگسی راکه آنهاپروازدهند شاهین است وهرچه بگویند حجت‌است ولی هرچه بود ماهم مردم‌آن شهر بودیم ... وسابقه سکونت ما درآن شهر بیش از سابقه خدمت آقای فرماندار وشهردار بود که تازه بآن‌شهر آمده بودند!

شهر ما چهل هزار نفر جمعیت نداشت که چهل هزار نفرش آواره بشوند وآنقدر خانه نداشت که‌سه‌چهار هزار بابش خراب‌شود!

... اما ... این حرفها را مشهدی غلام بقال نگفته بود که از روی بخار معده باشد ، فرماندار گفته بود ولابد از روی کمال‌عقل و کیاست بیان شده بود.

از بعد از ظهر آن‌روز هواپیماهای حامل آذوقه‌وقندوشکر وچای وبرنج وپتو و پول و آرد وگندم و چادر مثل دسته لك‌لك‌ها و پرندگان فصلی به‌شهر کوچك ما سرازیر شدند .

انبار های فرمانداری و شهرداری پر شد و چون نمیشد بقیه آذوقه وکمك‌های اولیه را کنار خیابان گذاشت نصفش‌را درانبارخانه آقای‌فرماندار ونصف دیگرش‌را در انبار خانه‌آقای شهردار ومعاونش گذاشتند !

هرچه بود آنجا امن‌تر ومحفوظ‌تر بود !

روزبعد روزنامه‌ها ومجلات مرکز بشهرما رسیدهمه‌درصفحه اول‌شان شرح واقعه جانگداز شهر ما را نوشته وبا عکس و تفصیلات چاپ کرده بودند منتها نوشته روزنامه‌ها باگفته های آن روز آقای فرماندار شهر ما اختلاف داشت واصلا قابل مقایسه نبود چون طبق نوشته روزنامه‌ها در شهر ما قریب شش هفت هزار خانه ویران شده بود وهفتصد هشتصد نفر را فقط سیل برده بود !

پس قضیه مهمتر از آن بوده که ما فکر میکردیم و سیل وحشتناکتر از آن بوده که‌ما دیده بودیم! خوب هرچه‌باشد روزنامه که دروغ نمینویسد ، حتماً همینطور است.

آن‌شب شب سختی بمردم پابرهنه وسیل زده شهرما گذشت ، مردم لخت و پتی که قبل از سیل خانه و زندگی درستی نداشتند پر واضح است که‌بعد از سیل همان خانه وزندگی نداشته را هم ندارند.

با فرو رفتن خورشید در پشت کوههای مغرب سرما بیداد کرد وتا ساعت هشت و نه شب چند نفری را مثل بادنجان سیاه کرد وکنار کوچه انداخت وبقیه هم چهار نفر وپنج نفر درپناه دیوارهای خیس ومرطوب یا روی تون‌حمام وروی بام نانوائی‌ها بغل‌هم‌چپیدند.

منتهی چون‌مردم سیل‌زده شهرما همانطور که اول گفتم مردم

فهمیده ومؤدب وحسابگری بودند می‌دانستند که پتو های ارسالی از مرکز می‌بایست مطابق سیاهه وطـی تشریفات اداری و تنظیم صورت مجلس تقسیم شود بیخودی که نیست!

حتی چند نفری هم داوطلب شدند کـه بروند خدمت آقای فرماندار ومقداری پتو برای خودشان و دیگران بگیرند ولی عده‌ای با برهان ودلیل ثابت کردند که اینکار برخلاف قانون است وهرکاری تشریفاتی دارد ، اینجوری که نمیشود پتو داد .

همان‌شب‌خبر گزاری‌های‌خارجی دربخش‌های اخبار رادیوئی خودشان تعداد خانه‌های خراب شده شهرما را به ده دوازده‌هزارباب وآوارگان را به صدوبیست سی هزار وسیل بردگان‌را سه چهار هزار نفر اعلام کردند !

دهه ! ... ما تا قبل از حادثه سیل نمیدانستیم چه مـردم خوشبختی هستیم ودرچه شهر عظیم وبزرگ و پر جمعیتی زندگـی میکردیم. شهری که دوازده هزار خانه‌اش را سیل ویران کند و سه چهارهزار نفرش را سیل ببرد وصد وبیست هزار نفررا خانـه خراب بکند لااقل می‌بایست سی‌چهل هزار باب خانه وچهارصد پانصدهزار نفر جمعیت داشته بـاشد! و ما کـه میدانستیم جمعیت شهر ما طبق سرشماری سال گذشته به چهارهزار نفر رسیده بود ، چه میتوانستیم بکنیم ؟

اما خوب این حرف را رادیو میزد!؟ ماکه ادعا نمیکردیم آنها هم که اشتباه‌نمیکنند ودروغ نمیگویند حتماً حساب‌آنهادرست است وتقصیر ماست که تا آن روز وارد نبودیم که درچه شهربزرگی زندگی میکرده‌ایم.

بدنبال انتشار اخبار مربوط بسیل از طرف خبر گزاری‌ها سیل کمك هـای خارجی با ارقـام درشت بطرف شهر کوچك مـا سرازیر شد .

صلیب احمر ونزوئلا پنجاه‌هزار تن گندم چهارهزارتخته پتوی کرك شتر، صلیب سرخ نروژ چهل‌هزار تن شکر، دوازده‌هزار

تخته پتو وپـانزده‌هزار قوطی شیر خشك ، صلیب سرخ گواتمالا بپول ما پانصدهزار تومان وجه‌نقد بیست‌هزارتن آرد پانصد دستگاه چادر ، انجمن دوستداران پابرهنگان انگلیس هزارو دویست تخته زیلو، دویست‌وپنجاه دستگاه چادر، پـانصد کیسه‌شکر، جمعیت‌حمایت حیوانات بین‌المللی یك‌میلیون دلاروجه‌نقد ده‌هزارتن آرد «دوالکه» وهشت هزار تخته پتوومقداری البسه زنانه ومردانه و کفش و کلاه.. و... ووو

آخر دوازده‌هزار خانه درشهر ما خراب و صدو بیست هزار نفر خانه ویران شده بودند وسه‌چهار هـزار نفر را آب برده بود ، شوخی نبود! این کمکها بکجای ما میرسید ؟

انبار خانه آقای فرماندار وشهردار و معاونشان پر شد بعد ازخانه آقای فرماندار و شهردار ومعاون ، مطمئن ترین جا بـرای نگهداری این کمك‌های نقدی وجنسی کجاست ؟ انبارخانه‌رئیس‌مالیه انبارخانه رئیس معارف انبارخانه رئیس فلاحت واوقاف وداد گستری.

خدا خیرشان بده. اگر این جماعت درشهر ما نبودند همهٔ آن کمك‌ها حیف ومیل میشد و از بین میرفت آخر ما که سیل زده بودیم وجای نگهداری‌این‌همه پتو وآذوقه وچادر وزیر انداز وروـ انداز را نداشتیم و تازه اگر سیل زده هم نبودیم جای نگهداریش را نداشتیم.

... آن‌شب را هرطور بود صبح کردیم وفردا اول وقت‌مردم سیل زده وسرما خورده شهرما درحالی که سگ لرزه میزدند مقابل فرمانداری جمع شدند، میزی آوردند وجلو فرمانداری گذاشتند ، منتهی بدون چهارپایه‌ای که روز اول روی میز قـرار داشت و چون آقای‌فرماندار در کمیسیون مشغول رسیدگی بوضع سیل‌زدگان‌بودند آقای شهردار را مأمور کرده بودند که باسیل زده‌ها مذاکره کنند وبرای ما صحبت کنند .

آقای شهردارآمدند روی میز ایستادند. قیافه‌شان از روز پیش باز‌تر بود وخوشحال تر بنظر می‌رسیدند. خدا خیرشان بدهـد

مردمان خودداری بودند ، گرچه در دل بخاطر ما خون میخوردند ولی برای اینکه مارا بزندگی و به آینده امیدوار کنند لبخند به‌لب داشتند ! مثل‌اینکه خیلی خوشحال بودند، خوب ماهم‌خوشحال شدیم .

آقای شهردار ابتدا از اینکه آقای فرماندار نتوانستند بیایند وبرای ما صحبت کنند عذر خواستند واضافه کردند دیشب‌را تاصبح آقای فرماندار نخوابیده‌اند ومشغول رسیدگی به حسابها و تعیین میزان خسارت‌های وارده بوده‌اند.

مردم بلافاصله یك صلوات محمدی بلند برای سلامتی‌ایشان ختم کردند وآقای شهردار پس‌از قدری صحبت کردن و دلداری‌دادن گفتند: «بزودی ترتیب تقسیم پتو وآذوقه بین شما داده خواهد شد، شما باید قدری صبر داشته باشید ونظم‌را رعایت کنید.»

آقای‌شهردار رفتند ومردم هم متفرق شدند، آن‌شب هم‌چند نفر دیگر ازسرما سیاه شدند وچانه انداختند وبقیه بابیرون کشیدن تیر وتخته خانه های خراب شده‌شان برسر خرابه‌ها آتشی‌افروختند ودسته دسته دور شعله‌های آتش حلقه زدند ودرباره میزان تلفات و آن دوازده سیزده هزار خانه خراب شده بحث میکردند!

روزبعد چون آقای فرماندار وشهردار در کمیسیون گرفتار بودند وکار داشتند رئیس دفتر شهرداری که مرد سیه چرده باریك اندام و سیاه لب افیونی بود روی سکوی مقابل فرمانداری ایستاد. دیگر خبری ازمیز وچهارپایه نبود.

ایشان هم بعدازآنکه مقداری دست‌های استخوانی ولنگهای دراز بی‌قواره‌شان را ضمن حرف زدن حواله مردم سیل‌زده دادند و وعده کردند که بهمین زودیها کمیسیون‌کارش‌را خاتمه میدهد و کمك‌های لازم بهموطنان بلادیده خواهد شد .

مردم رفتند و باز فردا صبح برای گرفتن کمك مقابل فرمانداری اجتماع کردند این‌مرتبه سرسپور شهرداری برای‌ما نطق کرد ومخصوصاً تذکر داد که اجتماع شما در اینجا باعث ناراحتی

خیال وحواس پرتی آقایان اعضاء کمیسیون میشود ونمیتوانند درست بحساب‌ها برسند. آقای شهردار به‌آقای معاون، وآقای معاون به‌رئیس برزن ورئیس برزن به من فرمودند کـه بشما بگویم فعلا بروید ، چرا اینقدر عجله میکنید ؟ بموقعش ما خودمان خبرتـان میکنیم . ماهم رفتیم .

آخر مردم شهرما هم مثل همه‌جای دیگر مردم حرف‌شنو و مطیع ووطن پرستی بودند.

ده‌روز از واقعه سیل گذشت و کسی نیامد مارا خبـر کند و بجزدویست سیصدتخته‌پتو که‌بهرده دوازده‌نفر یکی‌میرسیدچیزی‌بسیل زده‌ها نرسید.

بالاخره یکروز حوصله مردم‌بجوش آمد ومقابل فرمانداری جمع شدند وبافریاد های‌واامحمدا ووامصیبتا خواستند کـه‌فرماندار بیاید وبکارشان رسیدگی کند .

عاقبت دراثراصرار وپافشاری مردم فرماندار آمدند چندنفر مأمورهم درالتزام رکاب آقای فرماندار بودند .

از آن بازوبند سیاه بربازوی‌آقای فـرماندارائری نبود و ماخوشحال شدیم که‌کاربسامان وعزاداری به‌پایان‌رسیده‌است.

کماآنکه آقای فرماندار این‌مرتبه‌بغض هم نکرد واز«هق‌ـ هق» هم‌خبری نشدوبازوبند سیاهی‌هم‌ببازونداشت. مردم بادیدن‌آقای فرماندار شروع کردند بکف‌زدن وهورا کشیدن. وقتی‌احساسات خلق فرونشست، آقای فرماندار روی‌سکوایستادندوخطاب‌به‌جمعیت گفتند : «منظور شما ازاجتماع دراینجاچیست؟»

یکی‌دونفر که‌سرزبان بیشتری داشتند ودررديف جلوجمعیت ایستاده بودند گفتند خودشما اطلاع دارید جناب‌آقای فرماندار که سیل‌مارا ازهستی‌ساقط کرده‌وآه دربساط نداریم . آمده‌ایم کمکهائی که‌بما وعده کرده بودید بگیریم!

آقای فرماندار قدری‌باانگشت‌پس گردن پرگوشت‌وقرمزشان

را خاراندند وباتعجب پرسیدند :

« مگرتابحال بشما کمکی‌نشده ؟!؟»

بعرض رساندیم که:« نخیر فقط بهرده نفر مایك تخته پتو داده‌اند ! »

آقای فرماندار که رگهای گردنشان ازخشم و عصبانیت ورم کرده بود باصدای دورگه وخشنی که ما انتظارش را نداشتیم‌فریاد زدند :

«پدرسوخته ها! مگرچقدر میخواستید بشماپتوبدهند؟! نصف این‌پتوهاهم‌زیادی است که بشماداده‌اندخجالت‌بکشیدمردم دروغگوی پست ! »

دهه!.. قضیه‌جور دیگری شد !؟

بعرض رساندیم‌آخرقربان‌درگزارشی که‌خودشماتهیه کردید و به‌مرکز مخابره فرمودید متجاوز ازسه‌هزار خانه‌دراین‌شهرخراب شده وطبق خبری که روزنامه هانوشتند هفت‌هشت‌هزارخانه‌خراب‌شده وبموجب خبری که از رادیوهای خارجی‌پخش شدنزدیك به‌ده‌دوازده هزارخانه خراب‌شده و متجاوزاز صدوبیست سی‌هزار نفرازاهالی این شهرآواره وسرگردان شده‌اندراین‌دویست تخته‌پتوی سربازی بکجای مامیرسد !

دوباره آقای فرماندار عصبانی وناراحت شدندکه‌پدرسوخته هـای فلان فلان شدهٔ دروغگو ! همه‌اش در ایـن‌شهر چهار هزار خانه وجود ندارد که ده دوازده هزار خانه‌اش خراب‌بشود ! بریـن گمشین ؟ !

دادوبیداد ...! آقای فرماندار! ماکه این‌گزارش رانداديم خود شما دادید ، روزنامه ها نوشتند رادیوها گـفتند حالاهمه‌اینها هیچی! لااقل بدادهمین دوسه‌هزار نفری که آواره شده‌اند برسین! که بـرای سومین‌بار نعره‌آقای فرماندار فضا را شکافت کـه شما فلان فلان شده ها می خواهید از آب گل آلودماهی بگیرید وبارتان را ببندید! بخاطراینکه ده‌تاخانه کاهگلی‌اکبیری شما خراب‌شده‌تـوقع

دارید ما برای‌شما پابرهنه‌های پفیوز که‌درسراسر عمر خانه‌بخودتان ندیده‌اید کاخ‌وویلا وآپارتمان بسازیم؟..بیاعبدالقادراین پدرسوخته‌های کلاهبرار متقلب دروغگورو متفرق کن.

... وعبدالقادر رئیس انتظامات شهرداری که‌واقعاً اسم با مسمائی‌هم‌داشت‌با کمك شصت‌هفتاد سپور گردن کلفت چوب‌جاروبدست درحالیکه‌زیرلب میغریدند و ازآن فحش‌های چارپاداری میدادند و خواهرومادرمارا می‌جنباندند بمیان سیل‌زده‌ها افتادند و حالانزن و کی‌بزن !

چندنفری هم که درصدد مقاومت برآمدند گرفتند و بجرم اخلال در نظم عمومی و تحریك مردم شهر به نقاط دوردست شمال فرستادند، البته مردم می‌گفتند تبعیدشان‌کردند.

روزبعد آفتاب شد وهواگرم شد وآبها ازآسیاب‌افتاد و دیگر کسی ازوحشت سیل های دوسر تابیده عبدالقادر و چوب ـ جاروهای مأموران عبدالقادر جرأت نکرد حتی ازحدود فرمانداری عبورکند .

چندی بعد که‌روزنامه هاومجلات‌بشهرما رسید نوشته‌بودنداز محل کمك های کشورهای دوست وانجمن های خیریه و مؤسسات‌بشر دوست کمك های‌مؤثر وبا ارزشی به‌سیل زدگان شهر...(یعنی‌شهر ـ ما) شده وازطرف کمیسیون مربوط به‌رسیدگی حادثه‌سیل بهریك‌از سیل زدگان یك‌دستگاه چادربرزنتی اعلا ،چهارتخته‌پتوی کرك‌شتر پنج کیسه آرد«دوالکه» صدکیلو قند وشکر چندین دست لباس‌های زنانه و مردانه وبین‌پنجاه تاصد هزارریال هم پول نقدداده‌شد. ضمناً از طرف کمیسیون مزبور پروژه ساختمان شش‌هزار باب‌خانه‌آجری دواشکوبه شامل پنج‌اطاق یك‌سالن ناهار خوری یك‌هال ویك حمام تنظیم گردید که‌ظرف همین مدت کوتاه «یعنی پانزده روز بعداز واقعه‌سیل» بامجاهدت‌وکوشش‌اعضاء کمیسیون مزبور که‌بریاست‌جناب آقای فرماندار ومعاونت شهردار تشکیل شده‌است دوهزارباب‌ازاین خانه‌ها ساخته وتکمیل شده‌است وتاهفته‌آینده طی تشریفات‌خاصی‌در

اختیارسیل زدگان گذارده خواهدشد وکارساختمان چهارهزار ارباب‌خانه دیگربسرعت پیش‌میرود ودرشرف تکمیل است.

... مردم سیل‌زده طی تلگراف‌های متعدد ازطرزکاروحسن سلوك ودلسوزی ومجاهدت آقایان‌رؤسای‌ادارات واعضاءکمیسیون صمیمانه تشکرمیکنند ..

باشگاه ادبیات

۱۴

دایه آقا

درحدود یك‌ماه قبل‌کارت دعوتی ازیکی ازدوستان‌بدستم رسید که بمناسبت عروسی دخترش از من خواسته بود خانواده‌های داماد وعروس را بصرف شام قرین امتنان و مجلس‌شان را بقدوم خودم مزین کنم.

... عصرآن‌روز ریشم‌را دوتیغه کردم وسر وصورتی صفادادم وپیراهنم را عوض کردم و کت وشلوار مخصوص اینجور مجالس‌را از چوب رخت پائین‌آوردم و گردگیری کردم وپوشیدم وخودی آراستم ودرست سرساعت هفت بعدازظهر وارد مجلس عروسی شدم.

مجلس مجلل وآبرومندی بود، غیرازمن خیلی‌هاازمحترمین. بابانوانشان دعوت داشتند که مجلس را باقدوم خود مزین کرده بودند وحسب‌المعمول هرکدام از مهمانان هم منباب مستوره وخالی نبودن عریضه دوسه‌تا بچه قد ونیم قد باخودشان آورده بودند.

بعد ازصرف چای وشربت وشیرینی آنها که رفتنی بودند رفتند وآنهاکه مثل من عزیزکرده بودند و به صرف شام دعوت داشتند ماندند و در واقع مجلس «درد» انداخت وخودمانی شد.

همینطور که زن ومرد در سالن نسبتاً بزرگ منزل در هم میلولیدند وبه‌خوراکی‌های روی‌میز ناخنك میزدند ولیوان‌های‌محتوی مشروبات الکلی وغیر الکلی را سرمیکشیدند چشم من بخانم‌قدبلند مو طلائی گندمگون خوشگلی افتادکه دخترك دوسالهٔ تپل مپل ترو تمیزی دربغل داشت.

به‌چشم خواهری مادر ازبچه قشنگ‌تر بود وبچه از مادر!

نمیدانم چطور شد که بی‌اختیار بآنطرف سالن که خانم ایستاده بود کشیده شدم!؟ مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد نزدیك مادر و بچه رفتم وبی‌مقدمه انگشتی بزیر چانه دخترك تپل‌مپل، لپ گل انداخته زدم وگفتم ...

کوگوری موگورا...

ماشاءالله... چه‌نازه!. وبعد رو بمادرش کردم وگفتم: ببخشید خانم، ماشاءالله هزارماشاءالله اسم قشنگ خانم کو چولو چیه؟ که الهی آکله فرنگی میگرفتم و این سؤال را نمیکردم !

خانم نگاهی ازروی خریداری بدخترش کرد وگفت:

... فرشته!

گفتم به‌به! ماشاءالله هم خودشون خوشگلن ، هم ماشاءالله اسم‌شون، چند سال‌شونه ماشاءالله؟

خانم لبخندی از روی رضایت کامل زد و گفت دو سال و یك ماه !

گفتم، ماشاءالله هزار ماشاءالله مثل دختر بچه‌های پنج شش ساله میمونن ماشاءالله... چه باهوشن ماشاءالله !

البته‌این‌هوش وذکاوت رافقط بنده میتوانستم درقیافه‌دخترك دوساله بخوانم ولاغیر؟!

صورت مادر بچه ازتعریف‌های من مثل آتش گل انداخت وچشمهایش برقی زد وگفت :

... بعله... همه همینو میگن، اینقدر این بچه شیرین‌زبونه با نمکه و...

گفتم ماشاءالله هزار ماشاءالله ..!

... اینقدر باهوشه که به‌خاله جان عفتش میگه عمو!

لبخندی زدم‌وبی‌اختیار کمی قرگردن آمدم وگفتم ماشاءالله هزار ماشاءالله..، بله.. پیداس!... بعد دستهایم را بطرف سینه مادر بچه درازکردم وگفتم:

فرشته مامانی! میای بغل من؟

دخترك دربغل مادرش قمیشی آمد وتقلائی کرد وبعد مثل اردك که برای داخل شدن دراستخر خودش‌را گلوله میکند دست و پایش را جمع کرده وبطرف من خیز برداشت ونیمی ازبدنش ازسینه مادرش جدا شد ورو بمن کج شد ومادر فرشته هم که گویا خسته‌شده بود از دعوت من بلافاصله بهره برداری کرد و گفت میری بغل عموجون ؟!

دخترك جوابی نداد ولی خودش‌را دربغل من انداخت، حالا ازچه چیز من خوشش آمدنمیدانم شاید هم‌طرز تربیت‌خانوادگی‌اش طوری بود که غریبی نمیکرد.

بهر تقدیر فرشته مامانی به‌بغل من آمد و ماشاءالله هزار ماشاءالله وزنش هم خوب بود، هفده هجده شیرین بود .

دخترك کمی به سبیل های من وررفت وبادست‌های کوچولو وگوشت آلودش چنگ انداخت وموهای مرا درهم ریخت و در این موقع چشمش به‌موهای سیاهرنگی که ازسوراخ بینی‌ام به بیرون سر کشیده بود افتاد وهمچنانکه من سرگرم صحبت بامادرش بودم و او سرگرم بازی باسبیل‌های من، بادقت دوسه‌تا ازموهای‌داخل پره‌های بینی من‌را گرفت ویك‌ضرب کند !

چنان کندنی که تا مغز حرام تیره پشتم وشقیقه هایم و زیر پوست سرم وملاجم بخارش افتاد، آب درحدقهٔ چشمهایم جمع شد و قبل ازاینکه بتوانم خودم‌را کنترل کنم یکی ازآن‌عطسه‌های محکم که ازتمام وجود ورگ وپی آدم ریشه میگیرد زدم و ازبخت بدآب بینی‌ام بدنبال عطسه سرازیر شد وروی موهای سبیلم نشست !

دست پاچه شدم، برای پیدا کردن دستمال درجیب هایم به تلاش افتادم ولی مگر دستمال پیدا میشد!

سنگینی تنه فرشته خانم روی دستم ازیکطرف، خارش‌داخل بینی ازیکطرف، خجالت ناشی ازسرازیر شدن آب‌بینی به پشت لبم یکطرف، پیدا نشدن دستمال وناراحتی از ماجرا، همه و همه دست بدست هم داده بود ومرا مبتلا به‌گل گیجه کرده بود، نمیدانستم‌چکار

PersianPDF.com

بایدبکنم، هرچه هم‌نفسم را باهمهٔ قدرتم ازطریق بینی‌بالا میکشیدم بلکه موقتاً ریزش آب‌را ازسوراخ های بینی‌ام بگیرم موفق‌نمیشدم. چون آب بینی باآن فشار عطسه که از سوراخ‌ها بیرون دویده بود باالطبع از حیطه قدرت و کشش نیروی جاذبه بینی ام هم خارج شده بود.

دست چپم که آزادبود ودرجیب شلوارم فعالیت میکردکاری از پیش نبرد ودستمال پیدا نشد، باعجله و شتاب بچه‌را روی بازوی چپم گذاشتم ودست‌راستم‌را درجیب راست‌شلوارم چپاندم بلکه‌دستمال را درآن یکی جیب پیدا کنم ولی قبل ازاینکه دستم ازدهانه‌حفره جیبم عبور کند وبه ته جیب برسد عطسه دومی باشدت بیشتر کنده‌شد وکار خودش‌را کرد وچون هیچگونه آمادگی نداشتم وعطسه دومی با فشار شدیدتری کنده شده بود بالطبع سروصورت فرشته ومادرفرشته هم ازآب دهانم بی‌نصیب نماند!

... ای داد وبیداد !

خوب تخم جن خیرندیده ! توچکار بموی دماغ من داشتی ؟ سبیل‌های صاحب مرده مرا که ازتونگرفته بودند، یك‌خروار مومثل عمامه روی سرم بود، ندیدی وهمه‌را ول کردی وبهمان دولاخ موئی که بی‌موقع سرازسوراخ بینی‌من درآورده بود بند کردی؟

بهرجان کندنی بود براعصابم مسلط شدم وبا تلاش پی‌گیر دستهایم، بالاخره دستمال پیداشد ومن سروصورتی صفادادم وهمه اینها که برای شماتعریف کردم شاید کمتر ازدوثانیه انجام شد ولی برای خودم عمری عذاب بود.

فرشته خانم که دربغل بنده جاخوش کرده بود ازدیدن‌قیافه شتاب زده وخجالت زده من خوشش آمده بود ویك‌روند میخندید. مادر فرشته‌هم ازدیدن وضع‌من وشاهکار دخترش و خنده او بخنده افتاده بود وحالانخند و کی‌بخند ؟

چند نفری‌هم که دوروبرما ایستاده بودند وشاهد این‌صحنه بودند بالطبع خنده‌شان گرفته بود وبشدت میخندیدند ودراین میان

من‌مانده بودم سرگردان که چه بکنم ؟ !

بچه مردم را بآن قشنگی وباداشتن مادری قشنگتر که نمیشود توی گوشش زد .

عصبانی بشوم ، کار مهمی صورت نگرفته که احتیاج بعصبی شدن بنده داشته باشد. بخندم ؟ چطور بخندم ؟ خنده‌ام نمیآید ؟

بالاخره هر طوری بود لبخند دردناکی که ازصد جور گریه بدتربود زدم وازحرصم لپ چاقولوی فرشته را گرفتم و محکم کشیدم وگفتم :

« کوچولو موچولو ... دیگه ازاینکارها نکنی‌مامانی .... ماشاءالله هزارماشاءالله چه مامانه! چه‌شوخه ...!»

فرشته‌خانم که بعداز آن شیرینکاری تازه محبت مرا نسبت بخودش بیش ازآن میدید که تصور میکرد دست بگردنم انداخت و دیگر بهیچ صراطی مستقیم نمیشد وازبغل من‌پائین نمیآمد وازشما چه پنهان منهم که علاقه بچه را بخودم‌دیدم وازطرفی دلم‌هم‌نمیآمد بعد ازآن آبروریزی وماجرای «مودماغ کنی» بچه‌را ببغل مادرش بدهم و رشته صحبت قطع بشود ، در برابر اصرار مادر فرشته که میخواست بچه را ازبغل من‌بگیرد شروع کردم به تعارف کردن که: نه‌خانم ... باشه ... کاری بمن نداره ... بازی میکنه ... فرشته جون عمو جونو دوست داره اینطور نیست... گوگوری موگور !

. . . وفرشته خانم دربغل‌بنده قمیش‌آمدند که ... یعنی‌بله بنده‌را دوست دارند.

دراین موقع بچه دوساله عفت خانم خالهٔ فرشته خانم‌هم که درهمان ماجرای « مودماغ کنی» افتخار آشنائی باماماننشان را پیدا کرده بودم بادیدن خاله‌زاده دربغل من علاقمند شدند که ایشان هم به‌بغل بنده بیایند وازبس برای‌آمدن به‌بغل من دربغل مادرش‌تلاش وتقلا کرد عفت خانم ناچارشد بنفشه خانم راهم ببغل من بدهد.

ماشاءالله بنفشه‌هم بچه‌خوشگل ومامانی وباهوشی‌بود ! ازنظر

وزن‌هم چیزی ازفرشته کم نمی‌آمد.

بنفشه خانم‌هم آمد بغل‌من، ووقتی‌دیدم بازوهایم قدرت‌ندارد سی‌وشش کیلو بچه‌رانگاهدارد آهسته هردورا روی‌فرش اطاق گذاشتم وبرای‌اینکه بمادرفرشته وبنفشه برنخورد خودم‌هم کنارشان نشستم ومثل‌اینکه ازاین‌بابت جیره ومواجبی برایم تعیین کرده باشند یك انگشت زیرچانه فرشته میزدم ومیگفتم ... گوگوری‌موگور ! ویك انگشت زیرچانه بنفشه میزدم ومیگفتم ... جوگوری‌پوگور !

بچه‌های سایر مدعوین که آنهاهم ماشاءالله هزارماشاءالله همه شان خوشگل وتپل‌مپل بودند ، وقتی مجلس ماراگرم و بچگانه دیدند یکی‌یکی دست پاپا ومامان را ول کردند وبجمع ما پیوستند .

ماشاءالله هزارماشاءالله تعدادشان به‌سی وهفت‌هشت نفر می‌رسید ومنکه دیدم دیگرنمیشود باانگشت زیرچانه‌زدن و«گوگوری موگور» گفتن بچه‌هارا خوشحال وسرگرم بکنم شروع کردیم ببازی دسته‌جمعی کردن .

مثل «جم‌جمك برگ خزون» «اوسابدوش» نمیدانم «اتل‌متل توتوله» «آتیش‌داری بالاترك» «لی‌لی لی‌لی حوضك» وازهمین بازی هائی‌که بلد بودم وبرای بچه‌های امروزی وکودکستان رفته عجیب وتازه‌است.

والدین اطفال که خیالشان ازطرف بچه‌هایشان جمع شده‌بود دوتادوتا زن ومرد دست‌بدست‌هم‌دادند وراه‌سالن‌رقص‌را پیش گرفتند وقبل‌ازاینکه وارد سالن رقص بشوند سرراه سری‌هم بمن‌میزدند و سفارش بچه‌شان‌را میکردند که آقای فلانی... مواظب سیامك‌باشین ازاطاق نره‌بیرن میچاد ! آقای‌فلانی بچه‌ها محبوبه‌رو اذیت‌نکنن ! آقای‌فلانی پری سینه‌اش‌دردمیکنه وسرفه‌میکنه ، تخمه‌ای‌شوکولاتی چیزی نخوره !؟

... دردسرتان ندهم آن‌شب تاآخرشب بچه‌ها مراول‌نکردند ومنهم چاره‌ای نداشتم جزانجام وظیفه‌ایکه بعهده‌ام واگذارشده‌بود. بچه‌ها که دایه‌ای دلسوزتر ازمادر پیدا کرده بودند مثل‌بچه‌گربه از

سروکول من بالا می‌رفتند و به گوش وسبیل من آویزان میشدند.

آخرشب موقع خداحافظی خواه‌وناخواه باعده‌ای از پدران ومادران اطفال مثل پدر ومادر فرشته وبنفشه آشناشدم وبچه‌هاهم که بهیچوجه حاضر نبودند ازمن جدا بشوند بیشتر وسیله تحکیم این دوستی وآشنائی‌را فراهم میکردند وبالطبع لازمه آشنائی‌ها گرفتن آدرس ودادن نشانی وشماره تلفن‌است وآنهانشانی‌خانه وشماره‌تلفن من ومنهم متقابلا آدرس وشماره‌تلفن آنهارا یادداشت کردم وازهم جداشدیم .

... الان مدتی‌است صبح‌جمعه که میشود پدرومادر بچه‌های آن‌شب عروسی دست بچه‌هایشان‌را میگیرند وبدرخانه‌ما می‌آیند و پس‌ازآنکه یك کتاب درباره فضائل‌اخلاقی، لطف‌خوش، شیرین زبانی ومجلس‌آرائی من‌وشدت علاقه‌بچه‌هایشان نسبت‌به‌بنده تعریف‌میکنند آنهارا بدست‌من میسپارند که سرشان‌را گرم کنم وخودشان بدون سرخر برای گردش وپیك‌نیك بصحرا می‌روند وغروب جمعه که‌میشود بازبدرخانه مامی‌آیند ویکی‌یکی‌بچه‌هارا تحویل میگیرند ومیبرند.. ومن‌شده‌ام یك‌دایه آقای‌بی‌جیره‌مواجب !

باشگاه ادبیات

۱۵

واندل

... تقریباً دوسال‌ونیم پیش‌یك روزظهر که بخانه میرفتم کمر کش کوچه‌مان دیدم مشتی بچه قد و نیم قد ، توله سگ دو سه ماهه‌ای را دوره کرده‌اند وبا سیخ و سنگ وچوب بجانش افتاده‌اند وحیوانك زبان بسته بیگناه هم که نه قدرت دفاع داشت ونه‌پای گریز، کنج دیوار کز کرده بود وبا هر ضربه‌ای که از طرف بچه‌هابطرفش حواله‌میشد زوزه کوتاهی میکشید ونفسش را برای خوردن ضربه‌بعدی و کشیدن زوزه دیگر تازه میکرد ... دلم بحالش سوخت ، دو سه‌تا توپ وتشر به بچه‌ها زدم وجلو رفتم و توله‌سگ را بغل کردم‌وبخانه بردم . چون اگرمن اینکاررا نمیکردم بچه‌ها نیمساعت‌بعد پوستش را بدباغی و گوشتش را به‌قصابی سر گذر تحویل میدادند .

توله‌سگ را بخانه بردم و کنج حیاط بستمش و مقداری غذا ویك‌کاسه آب هم جلویش گذاشتم وخورد وهمان‌گوشه خوابید وچون توله‌سگ بی‌آزار وضمناً خوشگل وخوش نژادی بنظر میرسید حیفم آمد که دست بسرش کنم واز طرفی چون شنیده بودم که بزرگان و اعیان‌واشراف‌سگ و گربه‌وآهو وبز وطوطی‌واز این چیزهانگاهداری میکنند ، با خودم فکر کردم که چه عیبی دارد کمی هم ما اعیان و اشراف بشویم !

مگر سگ نگاهداشتن دلیل برتشخص وبزرگی نیست؟خوب منهم میتوانم لااقل از برکت وجود سگی تا حدودی از طبقه اعیان واشراف وبزرگان بشوم !

گوشه حیاط ، آغلی با خشت وگـل برای توله‌سگ درست کردم وجل‌وپلاس پاره‌ای هم کف آغل انداختم که زیرش سفت‌نباشد، چون بالاخره هرچه بود از آن ساعت سگ اشراف زاده بود!ونمیشد روی زمین سفت بخوابد ؟!

مدتی هم درباره اسمش فکر کردم که چه بگذارم که‌اشرافی باشد وبزندگی من واو ! بخورد ، فندق وفیدل وببری وکفتار ولوبی که از اسامی مبتذل وپیش‌پا افتاده‌ایست که هر توله‌سگی‌روی‌خودش گذاشته ، ژولی‌وفی‌فی وژوژو وژی‌ژی‌هم که‌خیلی‌فرنگی‌وژیگولومآب است ودر شأن سگ‌اشراف زاده‌ای مثل من نمیتوانست باشد...بله؟.. بالاخره اسمش راگذاشتم « واندل ! » حالا چرا ؟ خودم هم تا امروز نمیدانم .

چند روزی گـذشت وآبی زیر پوست « واندل » رفت وجای ضربه‌های چوب وسنگ وکلوخ بچه های محله خوب شد وسر نشاط آمد وبا حرکات شیرین وبامزه‌اش خودش را در دل من جا کرد.

با قصاب سر گذر هم قراردادی بستم که روزهامقداری‌آشغال گوشت‌واستخوان‌گوسفند وقلم‌گاو که بدردش نمیخورد برای«واندل» ما بفرستد وآخر برج مبلغی بگیرد .

واندل با خوردن آشغال‌گوشت وقلم واستخوان‌های گـاو و گوسفند عباس آقای قصاب روز بروز قد میکشید وسرحال‌تر میآمد، نمیدانـم تأثیر کلسیم استخوان های عباس آقـا بود و یا تیره ونژاد «واندل» از نژاد سگهای قوی هیکل واستخوان‌دار بود ، چون‌چهار ماه بعد واندل بی‌شباهت به‌گوساله‌ای نشده بود ، پدرسگ‌مثل‌اینکه میراث ازگاو کوهی برده بود.

از همه بدتر خوش اشتهاهم شده بود و جز گوشت خام وقلم گاو چیز دیگری نمیخورد وبمصداق نان‌گندم شکم فولادی‌میخواهد آخرکار مست هم شده بود و بیخودی به پروپای خلق خـدا می‌پیچد وبمحض اینکه دوستی آشنائی ، آب حوضی ، بنـده خدائی بخانه ما میآمد «واندل» تا یك پاچه شلوار آن مادر مرده رانمی‌کند ول‌کن

معامله نبود ، ویا اگر خدای نخواسته درکوچه باز میماند و واندل زنجیر نبود بکوچه میرفت وبه صغیر وکبیر رحم نمیکرد .

کم کم داد وفریاد همسایه‌ها بلندشد ودوسه‌بار مرا بـخاطر واندل بکلانتری بردند ومنکه دیدم‌دیگر نه‌ازپس شکم واندل بر ـ میآیم که باگوشت وآشغال گوشت واستخوان قلم‌سیرش کنـم و نه حریفش میشوم که‌کار باهل کوچه نداشته باشدبفکرافتادم بیرونش کنم‌واز شرش‌راحت بشوم...ولی‌مگر میرفت !؟

بقول معروف نان‌اینجا آب‌اینجا. کجابرود بهترازاینجا ؟... دوسه‌بار در جوالش کردم وبکرج وآبعلی و جاجرودبردمش وولش کردم ووقتی بخانه‌آمدم زودترازمن آمده بود!؟

بـه برزن شهرداری محـل شکایت کردم که‌بلکه بیایند ، زهری ،تریاکی ،کوفتی ،زهرماری‌باین‌واندل بلاخورده‌بدهند وجان مرا وخلق خدارا خلاص کنند گفتند اعتبار نداریم ،مـیتوانی خودت خفه‌اش کن !

به‌جمعیت حمایت حیوانات شـکایت کردم که‌بیائید فکـری بحال واندل بکنید یازهرش بدهید و بکشیش یابیریـدش و خودتان ازش حمایت کنیدکه روزگار مرا سیاه کرده گفتند جایش همانجـا خوب است واگر دست به‌ترکیبش بزنی ویایك«مو» ازتن واندل کم بشود تحت‌تعقیبت‌قرار میدهیم! شده‌بود فیل ماراجه نه‌ازپس شکمش برمی آمدم وله میتوانستم دست‌به‌ترکیبش بزنم !ازهمه‌بدترسربرج که میشد عباس‌آقا قصاب‌یك‌صورت‌حساب چهل‌وسه‌چهارتـومانی‌بابت خوردوخوراك واندل بدرخانه میفرستاد .

روزها امان‌ازدرو همسایه‌بریدبودوشب ها که میشد بخاطر محبتی که بمن‌داشت، اگرازدیوار خانه همسایه هفتمی گـربه‌ای رد میشد واندل پاشنه دهانش را میکشید وقـریب‌یکساعت پارس میکرد ویا اگـر صدای پای‌عابری درکوچه بگوشش میرسید بخیالش دزد آمده اموال صاحبش راببرد درست ازروی ساعت یکساعت نعره می‌ـ کشید وپارس میکرد وخودش رابدرو دیوارمیزد ،شبهاهم‌باین ترتیب

خواب اهل کوچه راحرام میکرد. پدرسگ خیلی‌خوش‌نفس‌بود خیرات امواتش دم‌باد هم میخوابید ودیگر به‌جل‌وپلاس وآغل‌خشتی خودش نمیساخت و شب که میشد حتماً میبایست برای استراحت باطاق من بیاید وپائین پای‌بنده روی‌تختخواب بخوابد ومنهم ازترس اینکه بحیاط‌برود وسروصدانکندشبها تاصبح‌لاشه‌سنگین‌چهل‌پنجاه کیلوئی‌اش راروی‌لحافم تحمل می‌کردم .

ماهرچه زدیم«واندل» وارونه اش‌رازد وهربرگی‌رو کردیم قوی‌ترش رارو کرد ومثل‌دست شکسته وبال گردنم بود که هنوز هم هست.

چندوقت پیش‌درروزنامه هاخواندم که‌ازطرف جمعیت حمایت حیوانات مسابقه‌ای برای‌انتخاب زیباترین سگ ترتیب داده‌شده واز دارندگان سگ‌خواسته بودند که‌درفلان روزوفلان ساعت باسگ ـ هایشان‌درمحل اداره جمعیت حضور بهمرسانند تابانظرداوران مسابقه زیباترین‌ونجیب ترین سگ‌انتخاب بشود وبه‌برنده‌هم‌پنج‌هزارتومان جایزه‌میدهند.

فکری کردم ودیدم چه بخواهم و چه نخواهم این«واندل» که وبال گردن‌من‌هست وهیچکارش هم‌نمی‌توانم بکنم ازنظرقدوقواره وشکل‌وترکیب‌هم که‌پری زشت نیست فقط کمی نانجیب است که اگر داوران مسابقه متوجه نانجیبی اش نشوند هیچ بعید نیست که واندل برنده مسابقه بشود ومنهم صاحب پنجهزار تومان پول ! سنگ مفت‌ گنجشک مفت، خدارا چه‌دیدی؟

دیگر نمیدانستم سگی که درمسابقه زیبائی اندام و نجابت واخلاق ! شرکت میکند روزی سه کیلو قلم گاو بعنوان « دسر » نمی خورد !

بخیالم فقط نمره‌را بزیبائی اندام وهیکل کشیده و دم براق ودرندگی سگ میدهند.

روز معهود چهارمترطناب علفی مخصوص بار بندی کامیون خریدم ودولا کردم وبگردن پت وپهن « واندل» بستم ویك سرطناب

را هم دور مـچ دستم تاب دادم و بطرف محـل تشکـیل مسابقه راه افتـادیم .

درخیابان‌دونفری ! که راه میرفتیم بی‌اغراق گوشهای واندل تاسرشانه من میرسید! وهمین هیکل برازنده « واندل » موجب‌شده بود کـه جلب توجه عابرین را بکـنند وعده‌ای بیکـار را دنبال مـا بـکشاند .

خواستم سوار تاکسی‌بشوم ولی مگر واندل از درتاکسی تو میرفت ؟ عرض درتاکسی نیم‌متر پهنای سینه واندل سه‌چارك !؟

بهرتقدیر. صلاح‌را درپیـاده روی دیدیم، من وواندل دوش بدوش‌هم مسافت بین خانه ومحل مسابقه را پیاده طی کـردیم . وقتی نفس‌زنان وعرق ریزان واردسالن مسابقه شدیم دیدیم درحدوددویست سیصد نفرگوش‌تاگوش، زن و مرد ، پیر وجوان ودختـر وپسر روی صندلی‌ها نشسته‌اند وهرکدام زنجیرطلائی رنگ نازکی که‌یك‌سرش بگردن سگی بسته‌است بدست دارند و سگهایشان هم یا زیر پایشان خوابیده ویادربغل صاحبانشان قروغمزه میـآیند . من و واندل کـه واردسالن شدیم همه جاخوردند ، حق‌هم داشتند. سگهای آنها کـجا گوساله‌ای که من بهمراه داشتم کجا ؟

چه سگهائی؟ مثل عروسك فرنگی قهوه‌ای، سپید، مشکی، پشمالو، پوزه پهن، گوش دراز دم کوتاه دست کوچولو وپاکوچولو و انواع واقسام سگهائی که من درعمرم ندیده بودم وازنظر قدوقواره هم باندازه یك کف دست یاکمی‌بزرگتر بودند که اگروزن‌شان می‌کردند پنج تاشان چهار کیلو نمیشدند و صاحبانشان از سگهـاشان خوشگل‌تر بودند وسگهاشان ازخودشان قشنگ‌تر!

چشم واندل که به جمعیت وبه سگها افتاد پره های بینی‌اش بحرکت درآمد، دماغش تیرکشید! چشمهایش گرد شد و دوسه بـار گوشهایش پس وپیش رفت ویکهو ازجـاکنده شد و بطرف جمعیت خیز برداشت وخدائی بود کـه من سر طناب واندل‌را دور مچ دستم تاب داده بودم .

نهیبی به «واندل» زدم و باپنجه پا لگدی بـه زیر شکمش کوبیدم وواندل موقتاً آرام شد ولی آرامش قبل ازطوفان!

پدرسگ مگرچشمهای هیزش‌را ازروی‌سگهای نروماده‌مردم برمیداشت ؟

مثل خرس تیرخورده بخودش می‌پیچید وخرناسه‌میکشید .

ازترس واندل روی‌صندلی که اطرافش تاشعاع هفت‌هشت‌متر خالی‌بود نشستـم وواندل‌هم زیرپای من‌نشست . یك‌پایم‌را روی پشت واندل ستون کردم وبانتظار ورود داوران مسابقه نشستم اما یك ثانیه خرناسه واندل که بی‌شباهت به‌خرناسه گاو سر بریده‌ای نبود قطـع نمیشد .

شرکت کنندگان مسابقه بادیدن‌من و«واندل» شروع کردند بایکدیگر به‌پچ‌پچ کردن ، یکی‌میگفت:

گوساله‌است، یکی‌میگفت خرس قطبی‌است آن‌یکی میگفت بچه‌گاومیش‌است دیگری میگفت گرازاست وواندل که گوشش باین حرفها بدهکار نبود با چشمهای هیز ودریده اش زل‌زده بود ومشغول چشم‌چرانی بود وپی‌فرصتی میگشت که طنـابش‌را ازدست‌من بکـند ودراین‌باغ پرگل وگله‌سگ بیفتد ودلی ازعزادرآورد، حق‌هم‌داشت حیوانك دوسالی که درخانه من‌بود رنگـك سگ ماده بخودش ندیده بود .

... بالاخره هیئت داوران وارد سالن‌شدند و بترتیب حروف الفبا مسابقه را آغاز کردند.

سگهای تربیت‌شده واصیل، ژله وکیك و بوقلمون خورده و کلاس دیده وروی‌تشك پرخوابیده یکی‌یکی وارد صحنه شدند وجلو داوران‌مسابقه مشغول هنرنمائی‌شدند ومثل مانکن‌ها اول‌قری‌میدادند ودم‌وگوشی می‌جنباندند وبایکایك داوران مسابقه دست‌میدادند وبعد بدستور صاحبـانشان سردم می‌نشستند ویاروی دوپا می‌ایستادند وقرو قنبیله می‌آمدند... وازاینکارها ، هنرنمائی سگها تمام‌میشد یکی‌دو نفر ازهیئت داوران آنهـارا بامتر وسانتیمتر اندازه میگـرفتند وبا

ترازوی مخصوصی میکشیدنشان ووزن‌شان‌را معلوم‌میکردند ونمره‌ای میدادند ونوبت به‌سگ‌دیگری می‌رسید .

قروغمزه آمدن سگها وسردم نشستن شان‌آتش حرص‌وولع و شایدهم‌آتش شهوت وحسادت واندل پدرسگ مراتیز کرد،حق‌هم‌داشت آخرشما نمیدانیداین سگهاچه‌قرواطواری مـی‌آمدند وچه‌دلبری ها که نمیکردند ؟منکه‌صاحب واندل بودم‌مات ومبهوت شده‌بودم‌ونمی‌توانستم یك‌لحظه‌چشم ازحرکات‌شیرین‌سگهای شرکت کننده‌درمسابقه بردارم تاچه‌رسد به‌واندل !

نمیدانم سگ‌پنجمی بودیاششمی که واندل‌پدرسگ ازغفلت‌و بهت‌زدگی من‌و شل‌شدن‌طناب دوردستم سوء استفاده کردومثل گراز تیرخورده‌ای که‌بطرف‌شکارچی خیزبردارد بایك‌خیز بوسط‌صحنه پرید وتامن‌رفتم بخودم به‌جنبم‌خودش رابه‌سگ میان صحنه‌رساندوپس کله حیوانك‌را گرفت ومثل‌توپ بزمینش کـوفت !باحمله‌برق‌آسای واندل نظم جلسه‌بهم خورد وزن‌ومردبهم ریختند ،سگهاازترس واندل‌زنجیر هایشان راکندند وبدنبال راه‌فرارمیگشتند، دخترهاوزنها جیغ می‌کشیدندودرسالن دربسته‌مسابقه خودشان رابدروودیوارمیزدندولی‌مگر کسی‌جلو داراین گرگ گرسنه میتوانست بشود ؟

واندل‌هم مثل گرگی که درمیان رمه‌ای گوسفند افتاده‌باشد به‌صغیر وکبیر، سیاه وسفید، نروماده رحم‌نمیکرد ، گوش ودمی بود که ازسگهای مادرمرده میکند .

منهم بدنبال «واندل» دورسالن میدویدم وفـریاد میزدم ... واندل... واندل... ول کن !؟... نو کرتم ول کن ... چـکارمیکنی !.. واندل... واندل‌جان‌دستم بدامنت... واندل ! غلط کردم ... واندل!... وواندل هم بخیالش که من‌تشویقش میکنم که بازهم برایم هنرنمائی بکندورشادت بخرج‌بدهد دیوانه‌وار سگهای نازنین مردم‌را میجوید ولت‌وپار میکرد .

دردسرتان ندهم قریب یکساعت تمام درسالن دربسته مسابقه واندل دویدودرید وبرید وجوید ومنهم‌بدنبالش دیگر نه‌پشمی به‌تن،

نه گوشی بسر و نه دمی بما تحت سگهای مادرمرده گذاشت، بازخیر ببیند که بصاحبان سگها کاری نداشت.

بهرتقدیر، ووقتی واندل خوب کارهایش را کرد وخسته شد نگاهی ازروی غرور وفتح وپیروزی بمن انداخت وآرام شد ومن موفق شدم سرطناب واندل را بگیرم.

هیئت داوران درمیان گریه وزاری و شیون صاحبان سگها وزوزه وزنجموره سگهای مجروح وهمه جا دریده شده صورت جلسه ای تنظیم کردند ومرا باواندل بجرم بهم زدن نظم جلسه مسابقه تحویل کلانتری ومقامات انتظامی دادند. صاحبان سگها هم ادعای خسارت کردند.

پرونده تشکیل شد ولی چون من دراین ماجرا تقصیری نداشتم وواندل راهم نمیشد زندانی کرد قرارشد که فقط پنجهزار تومان بعنوان خسارت وغرامت بصاحبان سگهای آسیب دیده وجراحت برداشته بپردازم وچون این پول را یکجا نداشتم آنرا تقسیط کردند که از قرار ماهی دویست و پنجاه تومان بپردازم.

تاحالا دوهزار وپانصد تومانش را داده ام مانده دوهزار وپانصد تومان دیگر، واندل هم هست! نمیدانم چکارش کنم ؟!

بعضی وقتها که حرصم میگیرد بخصوص سربرج که قسط را ازمواجبم کم میکنند به واندل میگویم . . . میآئی بمسابقه انتخاب زیباترین ونجیب ترین سگ برویم وپنج هزار تومان ببریم ؟پدرسگ سردم می نشیند ونیشش تابنا گوشش باز میشود ... پررو !؟!

پایان

امیرکبیر منتشر کرده است:

.آدم عوضی (کتابهای پرستو)
نوشتهٔ خسرو شاهانی
برای آنکه نمونه‌ای از پرداخت قصه‌های کتاب آدم عوضی را که نام این مجموعه است بدست دهیم به ابتدای قصهٔ آدم عوضی نگاه می کنیم: «نمی‌دانم خودم را چطور به‌شما معرفی کنم، همانطورکه هستم یا غیر از آنچه هستم و اگر غیر از آنچه هستم خودم را معرفی کنم آدم دروغگویی هستم و اگر همانطورکه هستم معرفی کنم یقین دارم شما هم دربارهٔ من همانطور قضاوت خواهید کرد که دیگران می کنند و همان حرفهایی را پشت سر من خواهید زد که دیگران می‌زنند ولی مثل اینکه بهتر است واقعیت را بگویم:
آدمی هستم که زبانم به‌اختیار خودم نیست، خیلی هم چوب این زبان بی‌بند و بار را خورده‌ام، ولی از پسش برنیامدم نمی‌دانم خمیره‌ام را اینطور سرشتند یا تربیت خانوادگی من اینطور بوده و یا همه باید مثل من باشند و نیستند یا مثل من هستند و رل بازی می کنند، یا جان کلام: من عوضی‌ام یا دیگران...
شاهانی در مقدمه‌واری طنزآمیز و نیشدار بر این کتاب می‌نویسد:
دوستم می‌گفت خوشا به‌حال شما نویسندگان که عمرتان را مثل ما بیهوده تلف نکردید. گفتم خوشا به‌حال شما که از این بیهودگی رد پایی باقی نمی‌گذارید.
«آدم عوضی» پانزده داستان را در برمی‌گیرد.

بالا رودیها و پائین رودیها

نوشتهٔ خسرو شاهانی

یک رودخانه نسبتاً طولانی، از شمال به‌جنوب شهر ما را به‌دو منطقه تقسیم می‌کرد. این که می‌گویم «رودخانه» یقین دارم شما در نظر رودخانه‌ای را مجسم می‌کنید که سال به‌دوازده‌ماه آب در آن جریان داشت و مردم شهر ما روی این رودخانه کشتی‌رانی و قایق‌سواری می‌کردند و یا اوقات تعطیل و ایام فراغتشان را روی این رودخانه یا کنارش با صید ماهی و شنا و این جور کارها می‌گذراندند نخیر! رودخانه‌ای بود خشک و بی‌آب که در بعضی از روزهای فصول مختلف سال ـ که بارندگی می‌شد سیلاب را ازمیان شهر عبور می‌داد و بخارج هدایت می‌کرد و درواقع ـ سیلی بشمار می‌رفت که ما به‌آن می‌گفتیم «رود» و فقط در روزهای بارانی ـ بخصوص ایام بهار ـ این رودخانه برای چند ساعت یا یک یا چند روز (بستگی به‌میزان بارندگی داشت) این رودخانه بخودش آب می‌دید و در روزهای دیگر سال خشک بود و محل اطراق سگها و الاغهای بلخی و الاغدارهایی بود که از خارج شهر برای اهالی آذوقه و تروبار می‌آوردند.

آنچه در بالا آمد ابتدای قصهٔ کوتاه «پایین رودیها و بالا رودیها» است. کتاب حاضر، دارای شانزده قصهٔ دیگر، از خسرو شاهانی، طنزپرداز معاصر است، نویسنده‌ای که به‌گفتهٔ خودش هیچ فرقی نکرده جز اینکه موهایش سفیدتر شده و به‌عدد «صفر» نزدیکتر شده است.

شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی

رسول پرویزی، خود را با شلوارهای وصله‌دار به‌ثبت رساند. آنسان که عنوان کتاب نام دیگر رسول پرویزی شد. اثری که خالقش را، نویسنده‌ای ژرف‌نگر، زبردست و پژوهنده نشان داد. او با این اندیشه به‌میدان آمده بود (که از قلم تیشه‌ای) بسازد (اما افسوس که نشد) و در پیشگفتار همین کتاب به‌قلم او می‌خوانیم: (تیشهٔ من به‌ماله بدل شد). پرویزی، ابتدا طرحی دیگر برای این کتاب در سر داشت، اثری که از خاطرات او وام می‌گیرد، خاطره‌هایی از مدرسه‌ای نکبت‌زا با شاگردانی ژنده‌پوش و با شلوارهایی وصله‌دار.

کتاب مجموعه‌ای است از بیست داستان که از ژرفای واقعیت زندگی مردم جنوب برمی‌خیزد، با نشانه‌هایی هنرمندانه ازگوشه و کنار زندگی نویسنده و بیانگر دردها و رنجهای زندگی، در نمایشی از هزل و طنز.

لولی سرمست

نوشتهٔ رسول پرویزی

لولی سرمست حاوی نه داستان کوتاه است از رسول پرویزی که از زندگی مردم گوشه و کنار این ملک و بیشتر از زندگی مردم شیراز، مایه گرفته و صادقانه از غم و درد مردم با ما سخن می‌گوید.

رسول پرویزی در لولی سرمست وقایعی را مایه کار خود قرار داده است که نظایرش را بارها دیده و یا شنیده‌ایم اما تاکنون فرصت اندیشیدن به‌این ماجراها را نداشته‌ایم.

پرویزی با نوشته‌هایش می‌خواهد ما را با خود به‌سیر ماجراهایی ببرد که خود ما نیز قسمتی از آنیم و با تمام بی‌اطلاعی در ماجرا دخالت مستقیم داریم و به نوعی در درماندگی آدمهای داستان مقصریم.

«اشک داغم به‌سردی ضریح گرمی می‌بخشد. شمعی هم روشن کردم کم کم دلم آرام گرفت و احساس کردم حاجتم روا گشت. عقب‌عقب از صحن مطهر درآمدم و چون در رواق امامزاده روی لبهٔ سنگی نشستم که بند کفش لعنتی‌ام را ببندم.....»

کمدی افتتاح

نوشتهٔ خسرو شاهانی

کمدی افتتاح چنانکه از نامش برمی‌آید درحقیقت مضحکه‌ای است از رخ‌دادهایی که بیان آنها بصورت جدی نه‌تنها دلپذیر نیست، بلکه پذیرفتنش برای خیلی‌ها گران می‌آید.

خسرو شاهانی را به‌عنوان یک طنزنویس می‌شناسیم و می‌دانیم که عمری است «قلم را به‌چشم خودش و به‌چشم کاغذ» کرده است.

کمدی افتتاح دربرگیرندهٔ چهارده داستان کوتاه از این نویسنده است که در هرکدامش واقعه‌ای به‌مسخره گرفته شده و با گونه‌ای دیگر از تلخی به‌جان ناآگاه نیشتر زده است.

یکی از صفات شاهانی بی‌پیرایه‌نوشتن اوست. او واقعه را می‌پردازد. همه‌چیز را می‌بیند و آنچه را که زشت‌تر، می‌بیند برای جلب توجه لباسی‌بهتر می‌پوشاند. با طنزی و طعنه‌ای نظرها را به‌سوی موضوع مهجوری برمی‌گرداند و خودش با شیطنت ازگوشه‌ای سرک می‌کشد.

[پارچهٔ سفیدرنگی روی موتور کشیده بودند و مثل مردهٔ غسل‌داده کفن‌پیچش کرده بودند که تا قبل از ورود آقای رئیس و همراهان چشم نامحرم به‌موتور محلهٔ ما نیفتد! .....]

وحشت‌آباد

نوشتهٔ: خسرو شاهانی

(خسرو شاهانی طنزنویس مشهور، این بار «وحشت‌آباد» را به ارمغان دارد، دیدگاه او در این مجموعه مثل همیشه اجتماع و جزئیات روابط آدمهاست، با بیانی سخت هجائی و هزل‌آمیز. شاهانی غیر از داستان وحشت‌آباد به این مضامین نیز پرداخته است: بنده‌زاده‌ی اخوی- اعتصاب- مهمانی- برج تاریخی- نبش قبر- عرق ملی- راز- متفقین- آئین شوهرداری- هلی کپرنشین- شیرماهی- عکس آشنا- شکست ناپذیر- رمز موفقیت.)

در همهٔ این داستانها، در ورای دید مطایبه‌آمیز نویسنده، انتقادی دقیق از مردم و اجتماع زمانه بچشم می‌خورد. شاهانی در مقدمهٔ کوتاه کتابش می‌نویسد: «خیلی سعی کردم که داستانهای این کتاب را شیرین‌تر از این بنویسم، نشد».

و این تصویری است از یک کوچهٔ بن‌بست در داستان «وحشت‌آباد»:

فهرست سالیانهٔ انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان کتاب به‌آدرس «تهران- سعدی شمالی- بن‌بست فرهاد- شمارهٔ ۲۳۵- دایرهٔ روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست را- به رایگان- برای آنان بفرستیم.

بها : ۶۵ ریال